

کتاب مبداء و معاد

تألیف شیخ روح الدین لارستانی
به سال هشتصد هجری قمری

تنقیح و تهیه امیرحسین خنجی
(از روی نسخه‌های چاپ سنگی هندوستان)

توحیدباری

به نام آن که غیر از وی خدا نیست
خداوندی که ذاتش لایزال است
خدائی کاو به کس حاجت ندارد
خدائی کاو را وزیر و پاسبان نیست
شهی کاو را وزیر و پاسبان نیست
به قدرت خالقِ خَلقِ دوگون است
اگرچه چشم را زاو روشنائی است
ز چشم و صورت ما گر نهان است
خداوندیش را کس مشترک نیست
بداند هر که اورا جسم و جان است
که اورا نیست مثل و جُفت و آن باز
خلایق را به هر نوع آفریده
ز آب و گل پدید آورد آدم
به نطق و عقل و هوش و سمع و ابصار
لباس معرفت بردوشش افکند
تنش را خلعتِ تشریفِ جان داد
تمام اهلِ ایمان را یقین است
هر آن کس کاو دلش ایمان ندارد
حیاتِ صورتِ خاکی ز جان است
به جز بر وی خداوندی روا نیست
رحیم و رهنما و ذوالجلال است
نگارَد صورت و آلت ندارد
زمین گسترد و کاخ اختران ساخت
مکانش در زمین و آسمان نیست
بری از خورد و خواب و جفت و عون است
ز چشم اندر حجاب کبریائی است
چو صدخورشید پیش جان عیان است
همه حَمالِ فرمانند و شک نیست
که خلاقش خداوند جهان است
خداوند است بر انجام و آغاز
وز ایشان کرده آدم برگزیده
ز بهرِ مسکنش گسترد عالم
مَخیّر کرد آدم را و مختار
ز عشقِ معرفت در جوشش افکند
ز جانِ جان دگر بهتر ز جان داد
که ایمان جانِ جانِ اهل دین است
حقیقت دان که جسمش جان ندارد
حیاتِ جان ز ایمان جاودان است

هرآن جانی کاز ایمانِ عطائی بماند با وی از فضلِ خدائی
هم او در باغِ جنتِ شادمانه به عزّ و ناز مآند جاودانه
ولی جانی کاز ایمان است نومید بُود در آتشِ سوزنده جاوید
درآن آتش بُود کارش چنان زار که مرگش آرزو باشد ز دادار

خداوندا تو ما را جانِ جان ده به ایمان مان حیاتِ جاودان ده
چو جانِ ما کند از تنِ جدائی به ما بگذار ایمانِ عطائی
دل ما را پر از صدق و صفا کن به محشرِ حشرمان با مصطفی کن

نعت سیدو یاران

محمد مقصدِ مقصودِ افلاک که دارد بر سرِ خود تاجِ لولاک
به خلعتِ سابقِ ختمِ رسالت به رُتبتِ هادیِ خلق از ضلالت
شفیعِ اُمّتان در روزِ محشر پناهِ خائفان در فزعِ اکبر
دروود از ما فزون از برف و باران به روحِ پاکِ احمدِ باد و یاران
خصوصاً بر روانِ چارگوهر ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر
دگر هم بر روانِ قطبِ عالم که دارد شیخِ محیی الدین لقبِ هم
به روحِ اهلِ ایمان هم سلامی مسلمانان، چه خاصی و چه عامی

درسبب نظم کتاب

چو از هجرت سنین بر هشتصد شد
 ز غفلت مردمان گشتند گمراه
 خلاف شرع می جویند بی باک
 غم عُقبا ز خاطر کرده معزول
 ز کار دین به دنیا گشته مائل
 ز شهوت‌های نفسانی شده مست
 ز یاد مرگ دل را کرده شاغل
 گشاده در پی خُطُواتِ شیطان
 چنان در غافلی افتاده بودند
 حقیقت، علم اصل دین پرستی است
 چو دیدم خلق را زاین گونه گستاخ
 به ژرفای نهادم غم برافروخت
 به تحقیق این سخن قول رسول است
 که هرکس نیکوئی برخویش خواهد
 من از بهر رضای حق به اخلاص
 ز مبدا تا معاد آغاز کردم
 بکردم حال اوّل تا به آخر
 نصیحت کرده با قصه هم‌آغوش
 که گر روزی خردمندی بخواند
 ز بهر سود خود پندم نیوشد
 معاشِ خلق همچون دورِ بَد شد
 نه از اول نه از آخر کس آگاه
 نمی‌دانند از هم زهر و تریاک
 به جان و دل به دنیا گشته مشغول
 گرهم‌ها بسته بر اُمیدِ باطل
 بداده عالم روحانی از دست
 ز رازِ روزِ رستاخیز غافل
 فروبرده سر از فرمان رحمان
 که می‌خوردند و غله می‌درودند
 که بی‌علمی بتر صد ره ز مستی است
 ز دردِ دین دلِ من گشته سوراخ
 که از نادانی مردم دلم سوخت
 که ایمان نزد حق وقتی قبول است
 به اخوانش نیکوئی بیش خواهد
 نظر بر اجر و مزد آخرت خاص
 در دانش به خلقان باز کردم
 به برهان و بیان بر خلق ظاهر
 کند عاقل چو مروارید در گوش
 حقیقتِ حال خود یکسر بداند
 کمر بندد که در طاعت بکوشد

ز روی صدق در طاعت شتابد وز آن حضرت ثوابِ نیک یابد
 به حکمِ نَصْرِ الدَّالِّ عَلَى الْخَيْرِ مرا ایضا دهد پاداش بر خیر
 امیدم هر که این دفتر بخواند زبانِ خیر در کامش برانند
 که یارب رحمتی بر بندگان کن وطن‌شان در بهشت جاودان کن
 کند پس با دعا از «روح دین» یاد که رحمت بر روان «روح دین» باد

نصیحت

الا ای عاقلِ دانای هُشیار نصیحت بشنو و یک لحظه هُش دار
 به زیر گنبدِ فیروزه گلشن چو احوال تو بر تو نیست روشن
 کجا بودی تو اینجا دررسیدی ز بهر چه در اینجا آرمیدی
 وز اینجا بر کجایت رفت باید دراین رفتن چه منزل پیشت آید
 چه خواهی دید سختی‌ها دراین راه چه خواهی دید از شیطانِ بدخواه
 پس از ره رفتن و منزل بریدن دگر باره کجا خواهی رسیدن
 دوجا میعاد باشد، نیک هُش دار یکی ز آن جنت است و دیگری نار
 نخواهی ماند بی‌شک در میانه تو را باشد یکی ز آن هردو خانه
 ز مبدا تا معادت شرح احوال بخواهم گفت. از من بشنو این حال

خداوندا نه بر طاعت پَناهم نه ترسی در دل آید از گناه
 ز تقدیرِ ازل هستم هراسان ولی امید میدارم به احسان
 خداوندا عطاکن آخرِ کار مکانمان در بهشت و دور از نار
 بهشت از فضلِ خود برما عطا کن امید ما به عفو خود روا کن

در ابتدای آفرینشِ عالم

خداوندی که خلاقِ جهان است
 به ذات خویش تنها بود در کون
 برون از زیر و بالا و چپ و راست
 اگر پرسى کجا بود و چه سان بود
 سؤالت هست بی جا، رودِ جانی!
 خدا بر عرش بود و عرش بر آب
 پدید آورد یک قنطاره‌ئى پاک
 وز آن قنطاره تاريک پیکار
 ز سالار رُسل هست این روایت
 ز هیبت کرد بر گوهر نظاره
 به حُکمش آب بر آتش روان شد
 ز آبش آب دریاها روان کرد
 ولى چون ملک حکمت بود در کار
 شهنشاهِ زمین و آسمان است
 نه جفتش بود و نه یاریگر و عَوَن
 که این شش سمتها از عقلِ ما خاست
 مکانش در زمین یا آسمان بود؟
 نبود آنجا زمین نه آسمانی
 فرونتر زاین حدیثی نیست ز اصحاب
 در او جمع آب و باد و آتش و خاک
 یکی گوهر پدید آورد جبار
 که پانصد داشت در پانصد نهایت
 ز بیمِ قهر شد گوهر دوپاره
 از آن بعضی کف و بعضی دخان شد
 کف و دودش زمین و آسمان کرد
 به حکمت صابری فرمود اظهار

در آفرینش قنديل ارواح

به قدرت کرد قنديلی پديدار
 بزرگ و روشن و از نورِ کانش
 که طول و عرض آن بس معتبر بود
 بگويم تکتۀى تا تو بدانى
 به عرش آويخت چون رُمان به اشجار
 چو رُمان بود تو بر تو میانش
 وگر پرسى که آن چندان قدر بود؟
 پس اندازه بگیر از این معانى

خدای خالقِ رزاقِ دانا
 که در جَوزی نهد مجموعِ عالم
 نه این گرددو شود زاندازه افزون
 همه ارواح از اول تا به آخر
 بخواندم در روایتها چنین من
 چو روح جمله عالم در آن است
 به این عالم ز روی صنعِ تقدیر
 در آن قنديل جای روح ما داد
 میانش توبه تو زیر و زبر بود
 مدد میدادشان فضل الهی
 به نورش معرفت می یافتندی
 همه روز و شب و اوقات و ساعات
 همه ساعات در تسبیح و تهلیل
 بساطِ قُدس از آن قنديل پر نور
 دگر صف کاز سعادت دور بودند
 ره اندر معرفت اصلا نه بردند
 هزاران سال هر سالی هزاران
 که هر روزی کز آن اندر شمار است
 به هرکاری چنان باشد توانا
 نه افزایش به این نه زان کند کم
 نه عالم ذرهئی افتد به بیرون
 در آن قنديل کرد آن حی داور
 که عالم نیست جای روح یکتا
 یقین قنديل پیش این و آن است
 حساب جسم و جان خود چنین گیر
 در آن قنديل بود ارواح ما شاد
 صف اهل سعادت بر نظر بود
 به یکتائیش دادندی گواهی
 سر از هر معصیت می تافتندی
 تمام وقتشان در ذکر و طاعات
 سر موئی نمیکردند تعطیل
 شده در معرفت آباد و معمور
 از آن فیض و مدد مهجور بودند
 میان آب حیوان تشنه مردند
 گذشت از وقت آنجا روزگاران
 به دور سال و مه چون یک هزار است

رفتن ملائکه به طلب خاک آدم در مکه و بردن عزرائیل خاک رابه در گاه آفریدگار

در آن ساعت که شد رأی خداوند
همان ساعت به امر وحی و تنزیل
برو روی زمین یک قبضه بردار
که گر مستغنی از اهل زمینم
که از نسلش بُود پیغمبرانم
که ایشان را به حکمت برگزیدم
تمتع از بهشت ایشان برند بس
به حکم کردگار آن لحظه جبریل
به دلجوئی بشارت خاک را داد
تورا ایزد همی خواهد به درگاه
ولی و عالم و شیخ و شهیدان
که بر تخت سعادتشان نشانند
تورا اقبال و دولت یآوری کرد
ز نسلت مؤمنان آیند بسیار

از او چون خاک بشنید این حکایت
بشاشت کرد و بر دولت بنازید
که بر خلقان همه مختار گشتم
دلش خرم شد و شادان به غایت
تفاخرها نمود و سر فرازید
سزای رؤیت دیدار گشتم

رسم بر روضه فردوس و دیدار
 از او جبریل چون دید این بشاشت
 که بعضی از تواند اهل سعادت
 نماز و روزه و حج میگزارند
 به تقوا و به طاعت بگذرانند
 خداشان جنت المأوا ببخشد
 ولیکن از تو بعضی کافرانند
 به معبودیش اقراری ندارند
 کنند اندر جهان دعوی خدائی
 خدا فرمود کاندز دوزخ و نار
 چو خاک از جبرئیل این قصه بشنید
 چو بید از باد لرزان گشت و ناشاد
 ز بیم دوزخ و تعذیب آتش
 زبان بگشاد و آمد در مقاتل
 به تعظیم خدائی برتو سوگند
 که بگذاری و برمن رحمت آری
 چو از من میروند بعضی به نیران
 نمیخواهم وصال آشنائی
 پس آنکه جبرئیل از بیم سوگند
 خطاب آمد به میکائیل آدهم
 به اسرافیل کردند آن حواله
 شوم ایمن ز شر دوزخ و نار
 به او بنمود حالی این اشارت
 کمربندند در دین و عبادت
 به غیر از بندگی کاری ندارند
 خدا را بنده اند و مهربانند
 بهشت و حور و طوباشان ببخشد
 عدوی خالق و پیغمبرانند
 به حکم و امر حق سر برنیارند
 ز دوزخ نیست ایشان را رهائی
 عذاب جاودان بینند کُفّار
 ز هیبت هفت اندامش بلرزید
 به سوز و لابه اندر گریه افتاد
 تنش لرزان شد و خاطر مشوش
 که جبرئیل به حق ذوالجلالت
 به نور اعظم گیتی خداوند
 ز من مقدار یک جو برنداری
 ز جان بیزارم از فردوس و رضوان
 چو در بیگانگی یابم رهائی
 بُرد از خاک هیچ و گشت خرسند
 به سوگندی نزد در بردنش دم
 نکرد از بیم سوگندش ملالت

به عزرائیل آمد امرِ جبار
 به آن فرمان که عزرائیل دریافت
 در آن امر آنچنان تعجیل می‌راند
 به هیبت چنگ برزد عزرائیل
 چو دستش را به روی خاک بنهاد
 ز هیبت گم شد اندر زیر پنجه
 زجا برداشت همچون یک نواله
 چنان با ناله و زارش همی بُرد
 به سدره رفت و خاک آنجا رها کرد
 خداوندی که داند نطقِ لالان
 به او گفتا چرا رحمت نکردی
 جوابَ حضرتِ عزت چنین گفت
 که چون خاکِ ضعیف و عاجز و خوار
 ز بیمِ هیبتِ جبارِ قهار
 ز خلاقِ سمای لاجوردی
 رسد فرمانِ ما روزی به این کار
 هر آن فرزند کز مادر بزاید
 اگر صد جان کاز آن زحمت پذیرد
 خطاب حضرتِ عزت چو بشنید
 به حضرت عرض کرد ای ربِ عالم
 به فرمانت کنم من جان‌سپاری
 که رو خاکم به حضرت نابه‌کام آر
 سوی خاکِ زمین در لحظه بشتافت
 که وهمِ تیز تک از وی فروماند
 که ترسید از صلابتِ صوریائیل
 زمین از هیبتش در لرزه افتاد
 به هم آورد پنجه همچو غنچه
 فتاد اندر نهاد خاک ناله
 به عزت چون نشد خوارش همی بُرد
 حدیثِ رفته با حضرت ادا کرد
 چون دید آن خاک را محزون و نالان
 تنِ خاکِ ضعیف آزرده کردی
 به آن هیبت خطابِ حق چو بشنفت
 سه نوبت کرد نافرمانی اظهار
 بیاوردم منش در حضرت این‌بار
 خطاب آمد که چون رحمت نکردی
 که این مُحدث به خاکِ تیره بسپار
 اگر صد قرن در عالم بپاید
 روانش تا تو نستانی نمیرد
 ز بیمِ حق تنش چون بید لرزید
 تورا فرمان برم بی بیش و بی کم
 یکی عذر است اگر معذور داری

که گر این قوم را من جان ستانم
یکی بر من نیارد مهربانی
خطاب آمد به وی از رب اکبر
که مُردن را قلم راندم به تقدیر
چو شخصی را سرآید زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانه
چو غرق و حرق و زهر مار و عقرب
کسی کاو مردنی باشد به ناچار
سبب بینند و مرگ از وی شمارند
نهند این جمله بر این حرف انگشت
فلانی در بن چاهی فتاده
فلانی عاجز و بیمار گشته
از آن رنجوری و زاری فسرده
بداند هرکسی کاز حکم یزدان
پس اینها را قضای حق شمارند

بنی آدم شوند از دشمنانم
که گویندم تومان در قصدِ جانی
که عذری نیست، ازاین عذر بگذر
شده واجب برای کودک و پیر
نمیرد تا تو او را جان ستانی
ولی بر مرگ بنهادم بهانه
به علتها که می‌میرند اغلب
شود در یک سبب زینها گرفتار
تو را در کارِ خود معذور دارند
که عمری ضربتی زد زید را کشت
در آن افتادن آن دم جان بداده
تنش رنجور و جسمش زار گشته
وز آن افسردگی جان داده مُرده
به اسبابی برون رفت از تنی جان
در این اندیشه از تو یاد نارند

بردن خاکِ آدم توسط عزرائیل به مکه برای خمیر کردن

به عزرائیل آمد باز فرمان
ببر این خاک را اکنون و مستیز
ببرد آنجا که فرمان بُد فرو ریخت
پدید آرنده دورانِ افلاک

ز نزد حضرتِ قدوسِ سبحان
میانِ مکه و طائف فروریز
دو اسپه عشقِ آمد در وی آمیخت
به غربالِ محبتِ بیخت آن خاک

به دستِ قدرت و کارِ فرشته
 در آن مدت که ایامِ ازل بود
 نخوردندی طعامی نه شرابی
 ز اذکار و ز تسبیح و ز تهلیل
 غذایشان بود تسبیح و عبادات
 در آن حالت گروه قدس بودند
 بُدشان هیچ معبودی جز الله
 ز تسبیحی که عادت بود ما را
 ارادت کرد تقدیرِ خدائی
 حیات و روح و جسم و کالبد ساخت
 از آن قنديلِ پرنورش جدا کرد
 ز نورِ وحدت او را کرد معزول
 به جز دامِ حواس پنجگانه
 هوا و حرص و شوق و شهوت و آز
 تعلقهای نفس شوخِ امار
 در او بنهاد اخلاق از دونیمه
 حمیده رهبرِ اهل سعادت
 حمیده در دو عالم روسپید است
 به آبِ کوثر آن گل شد سرشته
 همه ارواح را ذکرش عمل بود
 نه کردند یکی یک لحظه خوابی
 نمیکردند از آن یک لحظه تعطیل
 همه گوینده قولِ شهادت
 نه در بندِ هوای نفس بودند
 سرِ موئی نمیگشتند گمراه
 ز روح ما پسند آمد خدا را
 که ارواح آزمایند در جدائی
 به شهوتهای نفسانی بیاراست
 به آز و شهوت او را مبتلا کرد
 به صد معشوق دیگر کرد مشغول
 زن و فرزند با چندین بهانه
 همه با نفس و شیطان یار و دمساز
 نهاد اندر ره ارواح دشوار
 حمیده بعضی و بعضی ذمیمه
 ذمیمه رهزنِ اهل شقاوت
 ذمیمه بی وقار و ناامید است

در محمّداتِ حمیده و مذمتِ ذمیمه

ز اخلاقِ دونیمه وصف بشنو ز نیمی دور و در یک نیمه بگرو

یقین می‌دان به اخلاص عقیده
صفا و صدق و اخلاص و وفا آن
کسی را کاین بضاعت مایهٔ اواست
چو اخلاق حمیده گشت معلوم
حسد و بخل و دروغ و حب دنیا
چو دانستی که اخلاق از دونیم است
یکی جان‌پرورد یک جان‌گدازد
به آن نیم نکو جان‌پروری کن
که هشت چیز است اخلاق حمیده
توکل با سخا حلم و حیا دان
فراز هشت جنت پایهٔ اواست
صفت بشنو تو از اخلاق مذموم
عضب و حرص این تبه سازد دلِ ما
یکی خسران دگر سودِ عظیم است
یکی نور و دگر ظلمت فزاید
ز نیم بد به دوری داوری کن

خدایا روزی ما سود گردان
به حقِ مصطفای برگزیده
روانها را ز ما خشنود گردان
که روزی مان کن اخلاق حمیده

میثاق بستنِ حضرت رب‌العزت با ارواح بنی آدم

خطاب آمد به روح از حیّ قادر
تورا در عالمی خواهم فرستاد
کنم والی تورا در عالم خویش
که گر شاهی در آن عالم بیابی
چنین کاینجا به طاعت کرده‌ای خوی
به سلطانی نشین بر تختِ آن مُلک
رعیت را به طاعت امر فرمای
ز جسم آن مُحدثِ غفلت رها کن
که خواهی گشت یک چندی مسافر
که آن عالم به قدرت کردم آباد
ولی عادل شو از قهرم بیندیش
سرِ موئی سر از فرمان نتابی
نگردانی در آنجا از دَرَم روی
مطیعِ امرِ ما کن اهلِ آن مُلک
به جز رای و رضای ما مزین رای
رعیت را مطیعِ امرِ ما کن

زبان و چشم و گوش و دست با پای
 در آن کشور چو بنشستی تو یکچند
 دهد نفست غرور شهوت و آز
 خیثانت ز هر سو اندر آیند
 ز محبوبانِ نفسانی حذر کن
 تو از نوری و جسمت از کدورت
 چو ایشان را بُود از هم جدائی
 ز نورت آن وطن پرنور گردان
 بکن چون روحِ جسمت صاف و بی غش
 چنان کن اندر آنجا زندگانی
 بهشتم را سوی شاه یگانه
 اگر روحت شود با جسم هم رنگ
 منزله مالکِ قُدوسِ سُبح
 که تا در جسم باشد اندر آفاق
 کمر بندد به حکم و امر و فرمان
 آلم اعهد بخوان در متنِ فرقان

به حکم و امرِ ما نیکو بیارای
 شوی آنجا به خواب و خورد خرسند
 شوی با نفس و شیطان یار و دمساز
 که بر تو راه گمراهی نمایند
 وز آن لذاتِ جسمانی گذر کن
 میان شان صحبت افتاد از ضرورت
 کسی زایشان نیابد روشنائی
 به امر و طاعتِ معمور گردان
 چو آتش کاو کند هیزم به آتش
 که چون آئی به ملکِ جاودانی
 بیابی عمر و عیش جاودانه
 بمانی در غضب غمگین و دلتنگ
 بیست اندر ازل این عهد با روح
 بُود پابسته این عهد و میثاق
 نگردد تابعِ خطوات شیطان
 چنین میثاق بسته حی سبحان

خمیر کردن ملائکه گلِ آدم را

کریم کارساز عالم افروز
 به قدرت آفرید از قدرت خویش
 هر آن چیزی که اندر این جهان بود
 سما و ارض و مافیها به شش روز
 دو عالم با عجایبها کم و بیش
 تمامًا اندر این عالم عیان بود

سما و ارض و دریا چشمه آب
 به قدرت کرد شایسته تمیزی
 به چشم دل در آن قدرت نظر کن
 پس آنگه خواست آدم آفریدن
 گلِ آدمِ گلی خاص از جهان بود
 خمیرِ طینتِ صافی آدم
 چهل روز اندر آن گل کار میکرد
 به هر روزی کار آن اندر شمار است
 به نیکوتر صفت خلقی که میخواست
 گرمی تر شد از هر آفریده
 سرشت آن گل به آب و آتش و باد
 لغت هفتصد هزارش کرد تعلیم
 به صد عزت بیاوردند روحش
 اگر روحش ز نور معرفت بود
 بهیمی و ددی دیو و فرشته
 بهیمی و ملک شر و ثواب است
 ددی و دیو خشم است و خدیعت
 خدایا قسمت اینها تو کردی
 ددی و دیو را از ما جدا کن
 بهشت و دوزخ و خورشید و مهتاب
 نماینده به هم چیزی به چیزی
 نکوبین و ز خودبینی حذر کن
 در آن آدم مثال خویش دیدن
 کنوزِ معرفت در وی نهان بود
 بکرد از قدرتِ خود شاه عالم
 عنایتها در او ایشار میکرد
 به دور سال و مه چون یک هزار است
 به شکلِ عالمِ ثانی بیاراست
 چنان کآدم ز خلقان شد گزیده
 فَعَلَّمْ آدمَ الْأَسْمَاءَ بَدُو داد
 معزز کردش از تمکین و تکریم
 کرامتهای بی حد و فتوحش
 گلش را مایه اربع صفت بود
 شد اندر طینتِ آدم سرشته
 ملک عقل و بهیمی خورد و خواب است
 خطا این هردو در راه شریعت
 مده ما را به عصیان روی زردی
 به اخلاقِ ملایک آشنا کن

دمیدن روح در آدم و رفتن آدم به بهشت

در ایامی که آن گل شد سرشته
روانها بود در قنديل ارواح
پس آنکه روح از آن قنديل انور
از آن قنديل پرنور و منور
به بسیاری کراهیت در آن شد
در آن رفتن پشیمان گشت چندان
نشد یک لحظه‌ئی با جسم دمساز
که از راه مشامش باز گردد
به جبریل امین فرمود داور
بزد جبریل پری بر مشامش
تنش ز آن هیبت اندر لرزه افتاد
بشد بیدار از آن یک عطسه آدم
جهانی دید نغز و خوب و دلخواه

خطاب آمد که آدم! شکر کردی
برو بی‌باک در جنت بی‌ارام
به جز گندم که آن هست از مناهی
نهادندش به سر تاج کرامت
تنش را تا میان روضه بردند
عجایبها که در هفت آسمان بود
هنوز از نعمتم چیزی نخوردی
بخور از هرچه می‌خواهی بی‌اشام
بی‌اشام و بخور از هرچه خواهی
به مخلوقات دادندش امامت
ملائک جمله او را سجده کردند
که از چشم ملائک در نهان بود

به چشم دل مر آدم را نمودند
 به تعلیم عنایت خاص گشته
 همه علم لدئی در وی آموخت
 چنان تن طاهر و جانش زکی شد
 مقام آدم اندر جنت افتاد
 ولیکن جفت و همجنسی نبودش
 دلش از زنگ نفسانی زدودند
 دلش دریائی از اخلاص گشته
 به دانائی دل آدم برافروخت
 که نام آدم از پاکی صفی شد
 همی بود اندر آنجا خرم و شاد
 ز جنت راحت انسی نبودش

در صفت آفرینش حوا علیها السلام

همان جان آفرین کالبد ساز
 چو آن روح آفرید و جسم را ساخت
 چو یکتا بود اورا طاق نگذاشت
 سبک خوابی بر آدم شد حوالت
 هنوز آدم نه در خواب و نه بیدار
 خطاب آمد به جبریل از سر ناز
 ز پهلوی چپش یک دنده بردار
 چنان جبریل پهلویش در آورد
 اگر چندان که یک پشه اش گزیدی
 ز چپ یک پهلویش بیرون کشیدند
 چو حوران بهشت آراستندندش
 چو شد بیدار آدم دیده بگشاد
 به سر تاج و به رخ ماهی مقنع
 که اورا نیست مثل و جفت و انباز
 ز آدم صورت حوا برداخت
 ز جانش بار هجر جفت برداشت
 سر تختی بخسپید از ملالت
 به فیروزی و فتح از امر جبار
 که از پهلوی آدم همدمش ساز
 که جفت او بسازد حی دادار
 که موئی بر تن آدم نیازد
 بر آدم آن قدر رنجی رسیدی
 زنی با صورتی خوب آفریدند
 انیس و جفت آدم ساختندش
 بتی را دید آنجا خرم و شاد
 نشسته بر سر تختی مرصع

فروپوششیده کسوتهای زردوز دهان چون میم و غبغب همچو سیبی در آن حالت که میگفتند اَتَجَعَلَ که من داناترم در حکمت خویش چه گر آدم به خلقت ناتمام است چو آدم کرد ایزد را ستایش ثنای او ملائک چون شنودند که با آدم بگو تا این صنم کیست بگفت از جسم و جانم ساز دادند که او از زنده‌ئی شد آفریده چو بشنیدند از شرح کذالک نبود از وی عجب اوهام و ادراک

به ناز و نازنینی جنت افروز مسلط گشت بر آدم فریبی چنین آمد خطاب از رب عادل کسی سرّم نمیداند کم و بیش ز غیش معرفت با خاص و عام است بپرسیدند از او از آزمایش در آن دم علم آدم آزمودند چه دارد نام و اصلش از عدم چیست از این رو نام او حوا نهادند حوا نامی است از حی بردمیده ثنا گفتند بر آدم ملائک که او را بُد معلم ایزد پاک

عاشق شدن حضرت آدم بر حوا علیهما السلام

و کاوین بستنِ آدم مر حوّا را

چو دید آدم زنی دمساز و زیبا دل آدم گرفتار هوا شد به صد رغبت نظر بر وی نهاده به مهر آدم حوا را نزد خود خواند نشد حوا و در خجلت فرو شد از آن اندر جهان این سنت افتاد

ز عشق روی او شد ناشکیبا به دام عشق حوا مبتلا شد ملائک در نظاره ایستاده حوا از شرم در حیرت فروماند ز بی‌صبری هم آدم نزد او شد که نزدیکِ عروس آرند داماد

چو آدم سوی حوا گرم دل شد
 بشد مائل که لعلش را ببوسد
 خطاب آمد که یا آدم! توقف!
 اگر خواهی که لعلش را ببوسی
 به عزت گفت آدم: یا الهی
 خطاب آمد که تو ده بار صلوات
 محمد شاه دین و صاحب تاج
 بگفت آدم: چه شخص است این محمد
 چه شخصست اینکه این سان باکمالست
 خطاب آمد که ختم المرسلین است
 برای خاطر آن شاه ابرار
 بهشت و حور عین، طوبا و کوثر
 تورا طفل است و تو اورا طفیلی
 به صورت گرچه از نسل تو است او
 تورا باشد فراوان نسل و اولاد
 ز نسلت صدهزار و بیست با چار
 زمین پر گردد از نسلت تمامی

خریدارِ انار و سیب و گل شد
 ز لبها شربت شیرین بنوشد
 مکن اندر عروسِ ما تصرف
 بده کاوین به آئین عروسی
 تو کاوین عروس از من چه خواهی
 فرست از جان به روح شاه سادات
 امین وحی و صاحب سرِ معراج
 که در حضرت شریف است و مُمَجَّد
 که با صلوات او جفتم حلال است
 ز خلقِ هردو عالم بهترین است
 زمین و آسمان کردم پدیدار
 همه فرمانبرند و او است سرور
 هم او سرخیل و تو فرآشِ خیلی
 به معنی مایهٔ اصلِ تو است او
 فقیه و عالم و زُهَّاد و عُبَّاد
 نبی و مُرْسَلین آیند پدیدار
 ز هر قومی و هر خاصی و عامی

تمنا کردن حضرت آدم علیه السلام از حضرت رب العزت دیدن ذُرِّیَّاتِ خود را

به خواهش گفت آدم: یا الهی
چو هست از فضلِ تو نسلِ چنینم
خطاب آمد به جبرائیل در حال
امین بر روی آدم دست مالید
چنان کاندر جهان مردم سراسر
یکی شاه و یکی سلطان یکی میر
یکی دریای علم و بحرِ دانش
یکی کور و یکی لنگ و یکی لال
یکی مانند قارون با بسی گنج
یکی بر یک درم درمانده و زار
یکی محتاج و حاجتمندِ نانی
یکی بس روسفید و ماه رخسار
یکی مقبولِ خَلْق از خُلُقِ نیکو
یکی صالح به توفیقِ الهی
چو آدم حال فرزندان چنان دید
که یارب بندگان عاجزانند
چو هستند این همه یک شاخ را بر
خطاب آمد که در کارِ خدائی

توانائی به هر چیزی که خواهی
همی خواهم که ایشان را ببینم
که بر آدم نما از پشت او آل
پس آدم روحِ ذُرِّیَّات را دید
بر آدم روحِ یک یک گشت ظاهر
یکی طفل و یکی بُرنا یکی پیر
یکی محروم از علم و ز دانش
یکی هادی یکی مهدی یکی ضال
یکی از فقر و فاقه با بسی رنج
یکی را دست و دامن پر ز دینار
یکی بر کشوری گسترده خوانی
یکی بس روسیاه و زشت گفتار
یکی مردودِ خَلْق از طبعِ بدخو
یکی از فسق در عینِ تباهی
به زاری اندر آن حضرت بنالید
مرا فرزند و حق را بندگانند
نه آخر حالشان یکسان، نکوتر؟
کسی جز من نداند این چرائی

برو خاموش باش و صبر پیش آر
 اگر جاهل در این عالم نباشد
 اگر بد از بدان صادر نیاید
 اگر بیمار در دنیا نباشد
 کیه این سرّی است ما دانیم اسرار
 که قدرِ عالمِ دین را شناسد؟
 که نیکان را به نیکوئی ستاید؟
 که قدرِ عافیت را می‌شناسد؟

هبوط آدم و حوا به روی زمین

خدای خالقِ جَبَّارِ قهار
 زمین را کرده بود از بهر آدم
 چو حکمِ خالقِ بی‌چون چنین بود
 به عصیانی که در مأکول کردند
 از آنجاشان به دنیا آورید او
 از ایشان دسته‌ئی فُسَّاق و فُجَّار
 گروهی صالحان و مؤمنانند
 رحیمِ عادلِ دانای اسرار
 خلیفه کرده او را در دوعالم
 که جای آدم و حوا زمین بود
 ز جنت خویش را معزول کردند
 وز ایشان نسلِ بسیار آفرید او
 نهایتشان به دوزخ باشد و نار
 سزاوارِ نعیمِ جاودانند

منازل ارواح

چو روشن شد به تو حالِ بدایت
 کنون از لطفِ حق توفیق جویم
 بگویم با تو روشتر از این پس
 چو روح ما از آن قنَدیلِ غلیا
 به راه روح باشد پنج منزل
 یکی صُلبِ پدر، یک بطنِ مادر
 بگویم شرحِ منزل تا نهایت
 ز مبدا تا معادت باز گویم
 که چون خواهد شدن احوالِ هرکس
 سفر پیش آورد در عزم دنیا
 یکایک سهمناک و صعب و مشکل
 سوم دنیا دگر قبر است و محشر

چو از صُلب افتد اندر بطنِ مادر نهد پا در میان آب و آذر
 وز آنجا چون سوی دنیا کشد رخت مشقتها و سختیها کشد سخت
 وز آن پس وحشت و تنهائی گور که آنجا مونسش مار است با مور
 وز آن پس منزلِ پنجم قیامت که خود آنجا بُود جای ندامت

آفرینش جسمهایکان یکان

ارادت چون کند بیچون خداوند که از صُلب آورد در بطنِ فرزند
 زن و شوهر بگردند از قضا جفت شوند از خوشدلی همناز و همخفت
 هوا مرد و هوس زن را بگیرد حجاب از چشم و دلهاشان بمیرد
 به بوس و بازی اندر هم شتابند سر از کام و مرادِ هم نتابند
 لب اندر لب نهند و پای در پای کنند آن هردو در آغوشِ هم جای
 چو لختی بگذرد از بوس و بازی کند شهوت به ایشان تُرکتازی
 جدا گردد ز پاهاشان سراویل به صد رغبت رود در سُرمدان میل
 به رغبت هردو در شهوت گرایند به دمسازی و طنازی درآیند
 دلِ دانا در آن دارد گـواهی که آمد شد کند در حوض ماهی
 چو درآمد شدن ماهی شود چُست بریزد آبی و آنگه شود سُست
 به قدرِ نقطه‌ئی یا پشه را بال کند آن نطفه زایشان هردو انزال
 فتد اندر کفِ «موکل به ارحام» بین تا چون همی سازند اجسام
 رود زی آسمانِ «موکل» به تعجیل بگوید با نیاز از روی تبجیل
 که با این نطفه‌ئی کافتاده اکنون چه سازم ای کریمِ فردِ بیچون؟
 از این نطفه که خوردن را نشاید کسی از بهرِ بوئیدن نیاید

خطاب آید ز حق کاین نطفه را گیر
 ارادت کرده خلاقِ معانی
 چو یابد رخصت از حضرت در این باب
 بیامزد به هم آبِ دوگانه
 ز جای قبر او چندان برد خاک
 چهل چندان چو بنهی در ترازو
 شود آن آب در اعضای زن غرق
 بُود چل روز آنجا آبِ رادق
 شود بر حکمِ خلاقِ یگانه
 چو اجزایش به هم پیوسته گردد
 دگر مُضغه شود بعد از چهل روز
 به چل روز دگر با حکم دادار
 چنان در وی عجایبها نگارد
 بسازد قامتش چون سروِ بُستان
 ز سرتاپای عضوش موی بر موی
 که آن از صنعِ دستِ کردگار است
 نهد از موی بر فرقش دوگیسو
 ز مغزش از برای سُمعه و هوش
 نهد در چشمِ نرگس نورِ ابصار
 میانِ نرگس و گلزارِ بینی
 لب و کامی به خوبی و ملاححت
 بنه در نطفه‌دانِ زن به تدبیر
 کاز او سازد تن و بخشد روانی
 که باید ساخت شخصی را از این آب
 نهد با خاکِ قبر اندر خزانه
 به وزن از گردِ آن گر برکشی پاک
 نگرداند به وزنش سر ترازو
 رگ و پی و استخوان از پای تا فرق
 که ایزد خواند او را ماء دافق
 پس از چل روز جمع اندر خزانه
 پس از چل روز خون بسته گردد
 به حکمِ کردگار گیتی افروز
 برآید استخوان در وی پدیدار
 که در اشیا نظیر خود ندارد
 رخس زیباتر از گل در گلستان
 به هم پیوندد الا تخته روی
 بهای آبرو ز آن صدهزار است
 که تا گیسو بُود او را ز هرسو
 یکی دروازه بگشاید ز هرگوش
 که مثلش نیست اندر هیچ گلزار
 ز بهرِ شَم گشاده راه بینی
 در آن شیرین زبانی و فصاحت

ز گردنِ تخته زیرِ سر نهاده
 به سر پیوسته گردن با دوشانه
 نشاید گفت وصفِ اندرونی
 به معنی دل که سلطان تنِ ما است
 دل انسان به تن زآن پادشاه است
 جگر با رودگان آویخت و گرده
 شکم را دیگِ معده در میانه
 بر او پاینده دست و پایش از پشت
 به هر انگشت یک تخته ز گوهر
 شده محکم به پی پیوستنی‌ها
 دوچشم و گوش و دست و پای یکسر
 به شکلِ همدگر موزون کند راست
 بسازد هردو اطرافش به ده روز
 چو شد فارغ از اطرافِ دوگانه
 چو در جسم آورد جانِ عزیزش
 که رزقت زاین نه کاهد نه فزاید
 امل در عالمت این است در خور
 بر آید دوصد و پنجاه و نه روز
 بماند در شکم آن طفلِ نادان
 بُود بر پشتِ مادر تکیه کرده
 ز گرمیِ جانِ او در بطنِ مادر

چو شاهی بر سرِ تخت ایستاده
 رواقِ سینه را کرده خزانِه
 که بر بیرون بسی دارد فزونی
 ز چشمِ خلق پنهان است و آنجا است
 که دل جای نظرگاهِ اله است
 شکم بر روی آنها پرده کرده
 در آن بنهاده مقعد با مثانه
 به خدمتِ هریکی را پنج انگشت
 نماینده چنان کاز چرخِ اختر
 گره نبود میانِ بستنی‌ها
 به امرِ ذوالجلالِ فردِ اکبر
 یکی را نامِ چپ باشد یکی راست
 تمام و خوب و زیبا و دل‌افروز
 در آن منزل کند روحِ یگانه
 به پیشانی نویسد چار چیزش
 دوم عمر از تنت چندین برآید
 شقی یا نیکبخت آئی به محشر
 که نه ساعت فزاید از دهم روز
 دَمَش نبود ولی دارد تن و باجان
 به زیر سینه‌اش تا حدِ گرده
 چنان باشد که باشد اندر آذر

خداوندی که او را پروراند ز نافِ مادرش روزی رساند
خور و خوابش بُود در بسترِ ناز به امرِ خالقِ بی جُفت و انباز

مناظره کردنِ طفل با فرشته در شکمِ مادر

پس از نه ساعت و نه ماه و نه روز
ز حضرت یک ملک پیغامش آرَد
که اینت روزی و عمر است برخیز
اگر باشد ز حق خشنود و شاکر
ز مادر خوش به آسانی بزاید
و گر طامع و ناخشنود باشد
بگوید مدتِ دنیا دراز است
به این عمرِ دراز و روزی خُرد
اگر ایزد کند خشنودم از خویش
به فرمانش به دنیا رفتنم به
مَلک این قصه با حضرت رساند
نمیداند که اندر حکمِ تقدیر
ولیکن چون امیدی دارد اینحال
برو دردستِ او کن مالِ بسیار
ز رزقِ دیگران چندان امانت
که نتواند کاز او رختی بپوشد
نیارد کرد از آن برکس عطائی

که نه ساعت فزاید از دهم روز
براتِ روزی و عمرش بیارَد
برو با شغلِ دنیا اندر آویز
ببوسد نامه گردد شاد خاطر
که رنجی برتنِ مادر نیاید
نصیب از نورِ عقلش دور باشد
در آنجا گه نشیب و گه فراز است
به بی‌برگ و نوا نتوان به سر بُرد
که بفزاید مرا روزی از این بیش
و الا هم در اینجا ماندم به
خطاب آید که این گمراه نداند
سرِ موئی ندارد هیچ تغییر
توقّع میکند از حضرت مال
از اجناس و قماش و دُرّ و دینار
بگو تا گوش دارد، بی‌خیانت
وز آن یک شربتِ شیرین بنوشد
بُود دردستِ او همچون بلائی

به صد بیم و هراس و ترس و وسواس
 چو وقت آید امانت و استانیم
 مَلک چون بشنود فرمانِ دادار
 به او گوید که الطافِ الهی
 برو از نقد و جنس و دُرّ و دینار
 حریص بسته دل در بزم دنیا
 شب و روزش به چالاکی کند پاس
 به روزی خواره اصلی رسانیم
 ز حق بر وی پیام آرد دگر بار
 عطا فرموده هر نعمت که خواهی
 تصرف مینما و گوش میدار
 به حرص مال سازد عزم دنیا

زاده شدن طفل از شکم مادر

کنون بنگر به تقدیرِ خدائی
 به نیرو در رَحِمِ بادی درآید
 به هیئت طفل را برآید از جای
 به زیر آرد به جای پایها سر
 چنان باشد عذابِ مادرش سخت
 چنان گردد ز درد و رنج پیچان
 ز درد و رنجِ حالِ طفل و مادر
 چو بیرون آید او بر وی وزد باد
 چو بنهد دایگان دستش بر اعضا
 حقیقت حال آن یک گوشت پاره
 ندارد پای تا از جا گریزد
 نه نطقِ آنکه خواهد زینهارى
 دلِ مادر به مهرِ او بجوشد
 که چون می یابد از مادر جدائی
 که از جا طفل را چون گه رباید
 سرش زیر آورد بالا بُرد پای
 نگوئسارش کند در بطنِ مادر
 که گوئی از جهان در می بُرد رخت
 که پنداری که خواهد گشت بی جان
 بُود با کندنِ جانی برابر
 بُود بر وی چو بر ما زخمِ پولاد
 بُود مانندِ آتش برتنِ ما
 برهنه و زار و درمانده ز چاره
 نه دستِ آنکه در منعش ستیزد
 بگرید زار همچون سوگواری
 به دایه گوید و رختش بپوشد

بر او سر از گریبان درکشیدن
 ز جامه دست بیرون آوردن
 به حکمِ شحنه تقدیرِ ایام
 نخستین طعمه‌ئی از یک نواله
 عسل با کُنْدَرَش دایه چشاند
 ولی معنیش در معنی نه این است
 که دنیا تلخ و شیرین بگذرانی
 گهی زهرت دهد دورانِ بد عهد
 گهی بر مسند شاهی نشاند
 گهی در عیش و ناز و شادمانی
 کسی دائم نماند شادمانه
 بود چون پوست از سر برکشیدن
 بود چون پوست از دستش بریدن
 همه‌اش تلخ و همه‌اش شیرین بود کام
 بود از تلخ و شیرینش حواله
 که بادِ اندرونش را براند
 حقیقت بایدت، معنیش این است
 همه شاد و همه غمگین نمایی
 گهی عیشت کند شیرین‌تر از شهد
 گهی از غصه صد زحمت رساند
 گهی دلتنگ و ناخوش زندگانی
 نه کس در غم بماند جاودانه

جهان چون شکلِ افعی واژگون است
 مباحش ایمن به این چرخ به‌نفرین
 چو مهر آرد، به وقتِ مهربانی
 به کینه سخت گردد وقتِ کینه
 حقیقت منزلی مانندِ خانی است
 کسی در خان نماند جاودانه
 به این منزل که مهلت جز شبی نیست
 خردمندی بَرَد سود از میانه
 به مهر و کین دنیا دل نبندد
 برون پرنقش و پرزهر اندرون است
 که گه مهر آورد گاه آورد کین
 کند قصدِ هلاکِ زندگانی
 که آهن بشکند چون آبگینه
 در آن خلقِ جهان چون کاروانی است
 رسیدی شام و در صبحی روانه
 هر آن کاو دل ببندد جز غبی نیست
 که پیش از آمدن گردد روانه
 به افسونش به مهر و کین نخندد

بیان حال طفل در گهواره

جدا چون شد ز مادر طفل گریان
 تهی معده ز سرتاپای عریان
 چو دایه طفل را جامه بپوشد
 دهد آن تلخ و شیرین تا بنوشد
 بخوابانند در حالی به مهدش
 فروبندند سرتاپا به جهدش
 اگر سرما و گر گرمای جانسوز
 در آن مهدش بخوابانند چل روز
 ز بهر احتیاط و احترامش
 گشاید دایه وقت صبح و شامش
 چو بگشاید بسوزاند سپندش
 دگر باره فروبندد به بندش
 به هر نوبت که بندد یا گشاید
 پس از چل روز اندامش شود سخت
 کند آن کس که داده جسم و جانش
 به مهر و شفقتش پرورده دارند
 دهندش طعمه شیر و شکر نوش
 به تدریج اندرون وی فزاید
 به هر نطقی که بگشاید زبانش
 بود جای شبش در گاهواره
 ز شیر مادرش چون بگذرانند
 پدر دارد عزیز و ارجمندش
 دل مادر شبان روزان به بندش

بیان احوال کودک

در آن مدت که باشد طفل معصوم
 بود بر باب و مادر همچو مخدوم

چو کودک گردد و زیرک و دانا
بفرمایند خدمت چون غلامش
ز بهر فرض حق دهسال آزاد
نمازش پنج نوبت فرض گردد
بود فرضش که آموزند ز علام
که تا داند که راه حق کدام است
کرام الکاتبین بر وی گمارند
همه کردارش از اعمال و افعال

به گفت و گوی و آمدشد توانا
بیاورند ادبهای تمامش
به سال یازده در روزه بنیاد
عملهایش به سبحان عرض گردد
امور شرع از ایمان و اسلام
چه واجب چه حلال و چه حرام است
که قول و فعل وی بر وی شمارند
نویسند روز و شب کتاب اعمال

در مراقبت احوال خود گوید

بدان، بنگر ز روی علم و بینش
به غیر از این حکایت نیست، بشنو
که با اخلاص بشناسی خدا را
رضای حق به جز فرمانبری نیست
بگویم با تو از ایمان و اسلام
بدان ایمان شش و اسلام پنج است
بیار از صدق دل ایمان به شش چیز
به مجموع کتابان و رسولان
به این شش چیز ایمانت تمام است
چو توحید و نماز پنجگانه
پس آنگه دل به الطاف خدا بند

که مقصود خدا از آفرینش
چو بشنیدی به قولم نیک بگرو
چو بشناسی به دست آری رضا را
ولی فرمانش کار سرسری نیست
که احمد امتان را داد اعلام
چو دانستی به از بسیار گنج است
از اول بر خدا پس بر ملک نیز
به روز حشر، و خیر شر ز حق دان
بدان اکنون که سلامت کدام است
زکات و روزه و آنگه حج خانه
که جرمت عفو فرماید خداوند

اگر چه معتبر امر کبیر است
 صحیحست این سخن نه لاف و دعواست
 ز راه دور تا اینجا رسیدی
 به جائی دور از اینجا رفت باید
 دلِ دانا دلان از غصه ریش است
 دلِ دانا دلان از غم قدید است
 چو راه صعب و دشوار است این راه
 وز اینجا بر کجایت رفت باید
 از اینجا بر، که آنجا نیست توشه
 فرستادند ده روزت به دنیا
 بکن در شرع احمد تا توانی
 یقین بشنو که اصلاً شک در این نیست
 تنِ ما هر یکی مثلِ جهانی است
 فرستاده است تقدیرِ الهی
 ز اعلی روح و از اسفل تن آمد
 که روح و جسم با هم یار گردند
 ز روح آید پسر عینِ جهان است
 دلِ دانا در این قولم گواه است
 در اعضا روح ما شاه و امیر است
 دهد فرمانش از گفتار و کردار
 شود تسلیم روح ما به طاعت
 ره آسان کرده ایزد کاو خیر است
 که این هردو بنا محکم به تقوا است
 که وصف دوریش از من شنیدی
 بریدنِ راه بی توشه نشاید
 که پر خوف و خطر راهی به پیش است
 که راهی بس دراز و بس بعید است
 بیاید شد به فکرِ توشه راه
 در این رفتن چه منزل پیش آید
 درخت آنجا نه بر دارد نه خوشه
 که سازی توشه عقباً مهیا
 به تقوا و به طاعت زندگانی
 که نقدِ هردو عالم غیر از این نیست
 به جز جان اندر او فرمانروا نیست
 ز بهر جسمِ جانِ ما به شاهی
 تنت تاریک و روح روشن آمد
 از ایشان دو ولد اظهار کردند
 به جانِ جمله جسدها را روان است
 که جان اندر تنِ ما پادشاه است
 به امرِ ایزدی عقلش وزیر است
 نخواهد جز رضای ربِ دادار
 به فرمان بردن و صبر و قناعت

در آن کشور که شخصی شاه باشد
 ز جسم آید یکی دختر پدیدار
 به غایت سرکش و تند است و مغرور
 عدوی روح باشد نفسِ آمار
 تو شرِ نفس را کمتر شناسی
 جوانِ تازه دل در نوجوانی
 خورد دائم طعامِ شهوت‌انگیز
 دلِ ما را که هست از گوشت‌پاره
 به پهلوی جگر از چپ نهاده
 همش دشمن همش بدخواه باشد
 که میخوانند او را نفسِ آمار
 همه کردارش از راهِ خدا دور
 ز شرِ نفسمان یارب نگه دار
 بگویم با تو تا از آن هراسی
 هوا در سر هوس در دل، تو دانی
 هم از چربی و شیرینی دلاویز
 که برجانش نباشد دستِ چاره
 در حرص و هوا بر وی گشاده

در صفتِ روح و جسد

چو تن در نازکی خو کرده باشد
 ز روی دل بُخاری خوب خیزد
 وزیرش نفسِ اَلْخَنّاس باشد
 روند آن هردو در راهِ تباهی
 همیشه دشمنِ بدخواهِ روحند
 به او گویند بخور خوش خوش بیاشام
 به شهوتها و لذتها درآویز
 تنِ ما هریکی ز آن هر چهار است
 اگر چه نفس و شیطان رهنانند
 فرستادند در تن عقل و روح
 به نعمتهای خوش پرورده باشد
 وز آنجا نفس بر ما برستیزد
 که فعلش حيله و وسواس باشد
 موافق بر معاصی و مناهی
 به عصیان و مناهی در فتوحند
 چو خوش خوردی و نوشیدی بیارام
 ز حق بگریز و اندر باطل آویز
 میانشان در معانی کارزار است
 ولی مردی تو، ایشان چون زنانند
 که بر اعدای بد باشد فتوح

به تقوا و به طاعات و عبادات بکار اندر جهان تخم سعادات

در شناختن احوال خود

بگویم نکته‌ئی زیبا و شیرین پدر و مادر ز روی مهربانی
 یکدیگر مرادی می‌ربودند ز یکدیگر مرادی می‌ربودند
 خدای مهربان فرد اکبر خدای مهربان فرد اکبر
 ز نقطه نطفه یک ذره خاک ز نقطه نطفه یک ذره خاک
 به مایحتاج تن از روی ظاهر به مایحتاج تن از روی ظاهر
 برای راحت کرده زمین مهد برای راحت کرده زمین مهد
 ز هر نعمت که در روی زمین است ز هر نعمت که در روی زمین است
 ز مأكولات و ملبوسات و حیوان ز مأكولات و ملبوسات و حیوان
 ز بهر تو است ایزد آفریده ز بهر تو است ایزد آفریده
 ز فضلش با بسی ناز و نعیمی ز فضلش با بسی ناز و نعیمی
 به چشم معرفت در وی نظر کن به چشم معرفت در وی نظر کن
 فراوان نعمت بخشیده در تن فراوان نعمت بخشیده در تن
 ببین با خود ز نعمتهای ظاهر ببین با خود ز نعمتهای ظاهر
 کسی کاو کرد ما را کالبد ساخت کسی کاو کرد ما را کالبد ساخت
 ز ظاهر بین زبان و دیده و گوش ز ظاهر بین زبان و دیده و گوش
 اگر لالی خرد نطق زبانی اگر لالی خرد نطق زبانی
 و گر کوری که بر چشم است محتاج و گر کوری که بر چشم است محتاج

چو آب زر به روی لوح سیمین چو آب زر به روی لوح سیمین
 دمی با هم زدند از کامرانی دمی با هم زدند از کامرانی
 ز حال فطرتت آگه نبودند ز حال فطرتت آگه نبودند
 تورا انداخت اندر بطنِ مادر تورا انداخت اندر بطنِ مادر
 تو را بخشید جسمی چُست و چالاک تو را بخشید جسمی چُست و چالاک
 به غایت زیرک است و جلد و قادر به غایت زیرک است و جلد و قادر
 ز بهرت آفریده شکر و شهد ز بهرت آفریده شکر و شهد
 خواص هرچه اندر خافقین است خواص هرچه اندر خافقین است
 که هستند اندر این پاکیزه ایوان که هستند اندر این پاکیزه ایوان
 ز خلق هردو کونت برگزیده ز خلق هردو کونت برگزیده
 ولی بگذار لذاتِ بهیمی ولی بگذار لذاتِ بهیمی
 تو خود را بین و عالم مختصر کن تو خود را بین و عالم مختصر کن
 نمیدانی تو، لیکن بشنو از من نمیدانی تو، لیکن بشنو از من
 ز فضل ایزدی چندین جواهر ز فضل ایزدی چندین جواهر
 به نعمت ظاهر و باطن بیاراست به نعمت ظاهر و باطن بیاراست
 ز باطن عقل و فهم و فطنت و هوش ز باطن عقل و فهم و فطنت و هوش
 نیابد، گر دهد ملکِ جهانی نیابد، گر دهد ملکِ جهانی
 خرد چشمی، نیابد با دوصد تاج خرد چشمی، نیابد با دوصد تاج

کسی کاو را شِفتِ گوش باید
 ز حق بر تو است هر سه رایگانی
 از آن به داده عقل و نورِ ادراک
 خدا را کن سپاس و شکر و منت
 زبان و چشم و گوش و عقل با جان
 هزاران شکرِ الطافِ خدائی
 اگر من رغبتِ آن در دل آرم
 نشایم نعمت ایزد شمردن
 چو در نعمت شمردن عجز داریم
 کسی چون در حق تو نیکوئی کرد
 ز ایزد بر تو نعمت بیشمار است
 ز حق حقِ کرم چندان که داری
 به نعمتهای حق شکری نکردی
 به نونو میخوری هر لحظه رزقی
 برو منشین که شرمی از خودت باد
 نداری از خدا و معصیت شرم
 تو را از فسق پر شد کاخ و گلشن
 ز عشق افروختی تو آتشِ تیز
 سیه شد رویت از فسق و مناهی
 به غفلت از تو شد سال و مه و روز
 گذشت از تو خطا بر تو فراوان
 به صد ملکش خریدن را نشاید
 ولیکن قدر این نعمت ندانی
 به آن بشناسی از هم زهر و تریاک
 کاز این بهتر به ما داده است نعمت
 نماید مختصر در نزدِ ایمان
 که ما را داده ایمانِ عطائی
 که نعمتهای ایزد بر شمارم
 بود واجب ثنا و شکر کردن
 چه گونه شکر نعمتها گذاریم
 کمر بندی تو در پاداشِ آن مرد
 یکی گر من بگویم صدهزار است
 به صد چندان دگر امیدواری
 ز بدکرداری اندوهی نخوردی
 دمامد میکنی هر لحظه فسقی
 که نعمتهای ایزد ناوری یاد
 برآر آخر دمی سرد از دلِ گرم
 برآن فسق از ندامت آتشی زن
 ز چشم آبی برآن آتش فرو ریز
 به آب چشم برشو آن سیاهی
 شبی آهی برآور از سرِ سوز
 ز جُرمِ آن بنه بر نفس تاوان

که گر ده روزِ دیگر عمر داری دهی تن در ادای حق گذاری
چنان هستی به این دنیای دون شاد که مبدا و معادت رفته از یاد
به این دنیای فانی دل بسته شده از حزبِ شیطانِ گجسته
فراموش شده میثاق و پیمان که بستی در ازل با خالقِ جان
اگر خواهی که جنت را بیابی نباید سر ز راهِ حق بتابی
دل و جان تازه کن در عهدِ الله بکن توبه، بگو استغفرالله
به خویش آی و رها کن راهِ شیطان درآ با جان و دل در حزبِ رحمان
سر تسلیم نه با عجز و زاری به درگاهِ رحیم فردِ باری

در بیان احوال خیر و شر

الا ای آنکه از مبدا و میعاد شده بر آرزوی نفس معتاد
گرفته تنگ دنیا را در آغوش قیامت کرده از خاطر فراموش
به نقدِ عمر دنیا را خریدار نعیمِ آخرت را نسیه پندار
ز مبدا تا معادت پنج منزل یکایک سهمناک و صعب و مشکل
سه منزل دیدی و شرحش بدانی ز صُلب و بطن و هم این زندگانی
دو منزل هم پس از دنیا است در راه کنون از هردو دستِ ما است کوتاه
بدان، در خوانِ دنیا هیچ کاری به جز از بهرِ عقابیت نداری
مشو غافل از آن یک لحظه زندهار میاسا یک دم از اعمال و کردار
از اینجا توشه برمی بایدت داشت وز آن تخمِ عمل می بایدت کاشت
فرائضهای حق نیکو به جای آر پس آنکه سنتِ احمد نگه دار
گهی طاعت گهی قرآن گهی ذکر ملالت چون رسد، خاموشی و فکر

که فکر قدرت جبار کردن خداوندی که عالم را نهاده ره سابق گشاده تا به درگاه ره دیگر که نام او یمین است سوم ره نام چپ دارد به کُفّار میفت اندر پی دنیای خناس ز نور دل قدم در نه در این راه ور از رفتن در این ره ناتوانی قدم زاین هردو ره گر بگذرانی

به است از طاعت بسیار کردن رهی در پیش هرپائی گشاده که آن راهست تا درگاه الله طریق جنت و خلد برین است که هست آن راه راه دوزخ و نار اگر مردی ره تحقیق بشناس که هست آن راه نزدیکان درگاه یمین بگزین که از شر در امانی به دوزخ میروی، باقی تو دانی

در صفت راههای سه گانه با تفسیر

کنون ای عاقل فرد یگانه خلاف نفس و شیطان را کمر بند خورشهای خوش و شیرین مکن نوش حقودی و حسد از دل به در کن ز دنیا دوستی دل سرد گردان به اخلاص دل و صدق عقیده غم دنیا چنان از دل بران تو چو از مکر شیاطین درگذشتی به نیک و بد شوی راضی ز دادار یقین می دان که راه صادقان است

صفت بشنو تو از راه سه گانه به کم چیزی شو از دنیا تو خرسند به یاد حق نشین در گوشه خاموش سخن در شغل دنیا مختصر کن دل اندر کار دین پرورد گردان بکن عادت به اخلاق حمیده که فارغ گردی از سود و زیان تو مراد نفس را از دست هشتی نیازاری و بر کس ناری آزار که نام نیک از ایشان جاودان است

وگر نتوانی از شهوت گذشتن
 به امرِ شرعِ شهوتها حلال است
 کمر در راهِ دین محکم فروبند
 چو امرِ شرع را مأمور گشتی
 یقین می‌دان که اندر رستگاری
 رهِت راهِ نعیم و بوستان است
 وگر با نفس و شیطان میشوی یار
 عنانِ اختیار در کف آرند
 چنان معلوم شد از نصِّ جبار
 مرادِ نفس را از دست هِشتن
 ولی وقتی که از وجهِ حلال است
 قدم جز در طریقِ شرع میسند
 ز فسق و معصیتها دور گشتی
 به دستِ راست راهِ راست داری
 که آنجا وعده‌گاهِ دوستان است
 که بر فرمودهٔ ایشان کنی کار
 تو را از راهِ طاعت بازدارند
 که بی‌طاعت ندارد جای جز نار

مراقب شدن احوال خود

ایا کامروز شادان میگذاری
 نفسِ اندر تنِ ما در شمار است
 تو را سرمایهٔ عمر این جهان است
 نکو سرمایه‌ئی داری تو زنه‌ار
 اگر در هر نفسِ گوئی تو الله
 به یکره گفتنِ تسبیح و تهلیل
 به غفلت یک نفس کاز تن برآری
 بدان ای غافل اندر خوابِ سرمست
 اگر صدسالِ دیگر عمر یابی
 وگر خود غیبت و بهتان بگوئی
 بین تا توشهٔ فردا چه داری
 که آن هریک چو دُرّ شاهوار است
 نفس در جسمِ ما گنجِ نهان است
 به دانش سود از آن سرمایه بردار
 از آن سرمایه یابی سودِ دلخواه
 ز باغِ جنتت بخشند تکمیل
 که یادِ خالق اندر دل نیاری
 که دُرّ شاهوارت رفت از دست
 عوض ز آن دُرّ گم کرده نیابی
 دلی را با زبان رنجی بجوئی

نفس ضایع شد و سودت زیان است گناهت در قیامت بیش از آن است
و گر رنجی رسید از تو به مردم چنان می‌دان که اندر ره شدی گم
چو گم گشتی تورا شیطان برد زود پیشمانی ندارد بعد از آن سود

رموز مثل دنیا و عمل دنیا و آخرت و نیک و بد

مثال ما و احوال زمانه بگویم با تو روشن بی‌بهرانه
بگویم با تو کاحوال جهان چیست خوشا آن‌کس که نیک اندر جهان زیست
سه تن با هم به تجاری رفیقند که هر سه مهربانند و شفیقند
روند از شهر خود هر سه به شهری جدا با هریک از سرمایه بهری
یکی عاقل بود دانا و هشیار نگه دارد قماش از دزد طرار
ز فکرت ثابت و از رأی صائب نفائسها خرد خوب و غرائب
چنان در بیع او محمود باشد که دیناری هزارش سود باشد
به کام دل چو آید از سفر باز بود در ناز و در نعمت سرافراز
یکی دیگر بود بی‌رأی و تدبیر که از داد و ستد باشد به تقصیر
قماش خود نگه دارد ز دزدان ز تجاری نیارد سود چندان
اگر چه نبود او را سود چندین چو دارد مایه، نبود زار و غمگین
یکی دیگر بود بی‌عقل و جاهل به‌کلی گردد از سرمایه غافل
کمین آرند بر وی دزد و طرار ربایند از کفش سرمایه یک‌بار
چو در مسکن رسد باشد به ناچار پیشمان و پریشان زار و غمخوار
ولی چون رفتش از کف مایه سود ندارد جز پریشانی جوی سود
سخن از رمز گفتم با معانی بگویم با تو روشن تا بدانی

مسافر روح، و مایه عمر و ایمان عملهای جوارح سود و نقصان
سفر دنیا و مسکن آن جهان است عمل یا سود باشد یا زیان است

در شرح و بیان اعمال خیر و شر

سه تن از یک پدر و مادر بزایند به دنیا هر سه همچون هم نیایند
یکی روز و شب و اوقات و ساعات گذارد عمر در اذکار و طاعات
کند فرض و به جا آرد نوافل نگردد از خدا یک لحظه غافل
کند ایزد عزیز و ارجمندش ز جنت پایه ئی بدهد بلندش
یکی دیگر که او تدبیر کم داشت قماش و مایه از دزدان نگه داشت
اگرچه فرض حق دایم گذارد دگر اوقاتِها ضایع گذارد
گرش ندهند رفعت از ثبوبات بود ایمن ز تشویش عقوبات
یکی دیگر که بُد نادان و غافل که سرمایه ببردندش به باطل
بُود عاصی ز فرمان الهی گذار عمر در فسق و مناهی
به روز حشر در دوزخ برنشدش سلاسلهای آتش برنهندش

آگاه گردانیدن خلائق از فانی شدن عمر بر سبیل تمثیل

تو در راه قیامت در شتابی ز ره یک لحظه آسایش نیابی
چو آب جاری اندر ره شب و روز روانی تا رسی بر مرگِ جانسوز
نفس هر یک بود در راه یک گام بود چون فرسخی هر روز ایام
به هر ماهی کند عمر اختلالی بود هر منزلی مانند سالی
چهل پنجاه منزل چون برآید به اندک مدتِ دیگر سرآید

در این ره منزل از پنجاه و از پنج
 اگر شیخی و گر شابی و خرّم
 بگو با خویشان هر صبح ایام
 به وقت صبح چون کردی تو طاعت
 که جسمت را ز نو روحی چنان داد
 میان این نماز پنجگانه
 ز دنیا ناامیدی کن به خود جمع
 که دنیا حیلۀ بسیار دارد
 تو از قول نبی بشنو ز مسکین
 چو ترک این زن دهشو بگفتی
 چو مرگ آید تورا دامن بگیرد
 فرو باید شدن روزی به صد رنج
 چو مرگ آید مهابا نیست یکدم
 که بر عمر اعتمادی نیست تا شام
 به پیشین و پسین میکن و داعت
 تنِ افسرده را روح روان داد
 تصور کن که خواهی شد روانه
 ز دنیا بگذر و بفروز چون شمع
 اگر تو نگذری او بگذراند
 که رأس هر عبادت نیست جز این
 به عزم مرگ خفتی چون بختی
 به اندام سلیمت تن بمیرد

در محبت دنیا و آرزوهای دراز در خاطر قرار دادن

به دنیا گر دلت پیوسته گردد
 امل‌های درازت در دل آید
 نپرسی از حلال و از حرامت
 کمر بندی و در آزار کوشی
 به دنیا آنچنان پابست گردی
 از آن شومی دلت بی‌رحم گردد
 همین معنا ز قول سید ما است
 به وقت مرگ از آن خُسِرِ عظیم است
 روانِ پاکت از تن خسته گردد
 به سیم و زر و بالت حاصل آید
 نه ترسی از عذاب اندر قیامت
 به مظلومان به ناحق درخروشی
 که روز و شب ز شوقش مست گردی
 بصر در کار دین بی‌فهم گردد
 که دنیا دوستی را این خطاها است
 به ایمانت ز شیطان خوف و بیم است

در نزدیکی مرگ هر کس گوید

عَلَى هَذَا چو ایامی برآید
 حیاتِ کالبد بر ما سرآید
 اجل بر ما به سرعت رخس تازد
 به مهلت یک نفس با ما نسازد
 ز حضرت قابضِ روح اندر آید
 که از تن جانِ شیرین در رباید
 ز اندوهِ فراق و رفتنِ جان
 ز بیمِ دوزخ و وسواسِ شیطان
 غم و اندوهی اندر خاطر آید
 به دل خوفی ز دوزخ حاضر آید
 رسید از سیدِ مُرسَل به ما قول
 که سبعین آلف باشد مرگ را هول
 از آن هولی که بر مردم گمارند
 اگر یک هول از آن در عالم آرند
 جمیعِ عالم از هولِ یکی جان
 به یک لحظه شوند از هولِ بی جان
 مریض از هولها بدحال گردد
 دلش بی خود، زبانش لال گردد
 چنان گردد ز ترسِ هولِ مدهوش
 که از خاطر کند خود را فراموش
 برابر نیز شیطان ایستاده
 طمع در غارتِ ایمان نهاده

در آن حالت خدایا رس به فریاد
 بده قولِ شهادتِ تو بر یاد
 شهادتِ آن زمان تلقینِ مان کن
 عنایت را رفیقِ جانمان کن
 به حقِ سیدِ اعظم که آن دم
 ز شیطانمان حصاری بخش محکم
 روان گردان زبانه بر شهادت
 امورم ختم گردان بر سعادت

در صفتِ اهلِ سعادت گوید

کسی کا اعمالِ صالح کرده باشد
 به امرِ شرعِ تن پرورده باشد

ز اعمالش خدا خشنود باشد
 بشارت در رسد از امرِ جبار
 مترس از دوخ و وسواسِ شیطان
 حجاب از پیشِ چشمش در ربایند
 به رغمِ دیده‌ی شیطانِ بدخواه
 به اُمیدِ لقا چندان شود شاد
 ز مردن هیچ غم در دل نگیرد
 ز تن بیرون رود روحش منور
 چنان جانش رود گر شیخ و گر شاب
 چنان خوشبو شود از وی فرشته
 لباسِ جنتش پوشند و خلعت
 درِ هفت آسمان بر وی گشایند
 کسان و اهل و فرزندان و خویشان
 ز اندوهِ فراقش زار و غمناک
 اگرچه همچو جانش دوست دارند
 چو بگذارند بر وی چارِ تکبیر
 به زندانخانه‌ی خاکش سپارند
 زن و فرزند و خویش و بنده و آزاد
 برآید در جسدِ جانش دگر بار
 یقین داند که این منزل نه دنیا است
 یکی نعره زند بیچاره از جان

سعادت یارش و محمود باشد
 که «عَبْدِي لَا تَخَفْ لَا تَحْزَنْ النَّارَ»
 که جای جنت است و باغِ رضوان
 بهشت و بوستان بر وی نمایند
 دهندش وعده‌ی دیدارِ الله
 که از مردن به‌کلی ناورَد یاد
 خداخوانان و خندان لب بمیرد
 از او هفت آسمان گردد معطر
 که از مَشْکِی چکد یک قطره‌ی آب
 که گویا میجمری پرعود گشته
 برندش بر مَلاً اَعْلَى ز حضرت
 به «طوباً مرحباً» اورا ستایند
 به مرگ و ماتمش زار و پریشان
 به تن سوزان و گریان برسرِ خاک
 پس از غسل و کفن در خاکش آرند
 نهند آنجا که باشد حکم و تقدیر
 به تنها در دلِ خاکش گذارند
 ز خاکش بازپس گردند ناشاد
 گشاید چشم و بیند چارِ دیوار
 بدند کَاوَلین منزل ز عقباست
 خلائق بشنوند از غیرِ انسان

شِراکِ نعلها آید پیایی
 به مانندِ دو شخصِ خوبرخسار
 میانِ قبرِ او را خوش نشانند
 ز دردِ مرگ اگر بر خود بموید
 که ربِّم خالقِ هردو جهان است
 چو کعبه قبله و قرآن امام است
 مرا در دین برادر مؤمنانند
 خطاب آید ز حق: «صَدَقْتَ عَبْدی»
 به گورش فرشی اندازند از نور
 عروسانه بخوابانندش از ناز
 ز اعمالش یکی صورت بسازند
 به رخ ماه و به قامت سروقامت
 بُود قبرش فراخ و سبز و روشن
 بر او دایم ز جنت می وزد باد
 بُود اندر میانِ رُوح و راحت
 نکیر و مُنکر آیند بر سرِ وی
 که از جانِ مرده با ایشان شود یار
 ز «مَنْ رَبُّکَ وَ مَا دین» باز خوانند
 جوابِ خوب و زیبایشان بگوید
 نَبِیِّم خاتَمِ پیغمبران است
 نصیب از دین و اسلام تمام است
 شریعت را جز این راهی ندانند
 پسندیدم تو را در نیک‌عهدی
 لباسِ حُلّه‌اش پوشند چون حور
 کنند از روضه یک روزن بر او باز
 که مانندِ جوانی جان نوازند
 بُود یار و ندیمش تا قیامت
 فرح‌بخش و خرم چون سبزه گلشن
 وی اندر قبر باشد خرم و شاد
 نه قبری، روضه‌ئی باشد ز جنت

در صفت اهل شقاوت گوید

کسی کاعمال او غیر صلاح است
 خلاف شرع تن پرورده باشد
 خدا را از خودش آزوده کرده
 به ختمش کار نامحمود باشد
 حقیقت کار او غیرِ فلاح است
 خطا و معصیتها کرده باشد
 نه کرده توبه و بی‌توبه مرده
 به سبقت خاتمش مردود باشد

درآید بانگِ «لا بُشْرِی» به گوشش
 دلش در وحشت و در حسرت افتد
 نفس اندر عروق و پی گریزد
 به آن سان برکشد از جسم او جان
 چو بیرون آورند جانِ شدیدش
 ز قَطران جامه‌اش پوشند و از نار
 چو در هفت آسمان بویش ببینند
 عَلٰی هَذَا چو اندر خاکش آرند
 چو بگشا دوچشم آن معصیت‌کار
 بداند آن زمان بی شک و ریی
 ز جان آن دم یکی نعره زند آن
 نکیر و مُنْکَرش چون برسر آیند
 سیاه و زشت و بس ناخوب رخسار
 لَبِ بَالَا ز بینی برگذشته
 به دستِ هریکی یک گرزِ سنگین
 چنان از هیبتِ ایشان بترسد
 به او گویند: «مَنْ رَبُّکَ وَ مَا دین؟»
 بگوید: «أَنْتُمَا» از ترسِ ایشان
 ز فرقش از قدم از پای تا دست
 یکی نعره زند بیچاره از جان
 دگر اعضااش در هم بسته گردد

گریزد حالی از تن عقل و هوشش
 تنش حالی به حالی سکرَت افتد
 وز او قابض به کینه برستیزد
 که جلدی برکشند از زنده حیوان
 بگندد عالم از بوی پلیدش
 بوَد بویش بسی بدتر ز مردار
 ملائک جمله «بئسَ الْعَبْدُ» گویند
 به گورِ تنگ و تاریکش سپارند
 به گردِ خویش بیند چار دیوار
 که آن دنیا نباشد، هست عَقَبی
 خلایق بشنوند از غیرِ انسان
 به چشم او عجب مُنْکَر نمایند
 به چشم ازرق، به گفتن تندگفتار
 لَبِ زیرین به روی سینه هَشته
 که کوه از هیبتِ او گشته غمگین
 چو بید از باذِ لرزان چون بلرزد
 جوابِ بد بگوید زار و غمگین
 زنده‌اش هریکی یک پتک برجان
 چو خاکستر شود ریزیده پست
 خلایق بشنوند از غیرِ انسان
 جسد با جان به هم پیوسته گردد

دگر جان آید اندر جسم او باز
همان دو زشتری تن دگفتار
زبان از سیاست لال گردد
جواب حق نداند گفت گمراه
خطاب آید ز حق: «كَذَّبْتَ عَبْدِي»
ز قَطْران جامه اش پوشند ناخوش
ز دوزخ روزنی بر وی گشایند
ز تنگی گور چندانش فشارند
کریه الوجهِ شخصی زشت و ناخوش
که باشد گوش او کر چشم او کور
یکی بدهند از آن پُتک گرانش
بُود کارش فغان و آه و آوَح
تنش در حال چندانی برآید
که به حکم خالق داننده راز
به او گویند: «مَنْ رَبُّكَ» دگر بار
به غایت عاجز و بدحال گردد
به خود دریچد و گوید که آه آه
که غیر از من خدائی می پسندی
به قبرش فرشی اندازند از آتش
عذاب گونه گون بر وی نمایند
که پهلوی را ز پهلوی در گذارند
ز اعمالش پدید آرند پر غش
به بالینش نشانند اندر آن گور
که بنماید عذاب بی کرانش
که قبر او بود چاهی ز دوزخ
که دنیا همچو خوابی یادش آید

در حساب آخرت از هر کس

کسی کاو زنده با جسم و جان است
اگر صد جاه و صد تمکینش باشد
وگر بر نیم نان قدرت ندارد
وگر عالم بود با وزع و عابد
به چندین قرن اگر صاحبقران است
بریده گردد از اعمال دنیا
اگر مالک به صد ملک جهان است
به دنیا دولت سنگینش باشد
بر کس نیم جو حرمت ندارد
وگر تارک بود با فقر و زاهد
چو مرگ آید بر او آخر زمان است
ز خیر و شر، الا از سه اشیا

یکی خیری که جاری کرده باشد
 چو آب انبار و پُل و خان که هر دم
 از آن تا میرسد بر خلق راحت
 دوم او را بـوَد فرزندِ نیکو
 دهد صدقات یا قرآن بخواند
 سوم علمی که آموزد به خلقان
 کسی سودی ز علم او بیابد
 و گر ظلمی و غصبی کرده باشد
 چو باغ و میوه یا چون آسیابی

که در آن کارِ سعّی برده باشد
 از آن راحت رسد بر خلقِ عالم
 بـوَد در قبرِ وی را مزدِ طاعت
 که خواهد از خدا آمرزشِ او
 خدا مزدش به روح او رساند
 چو خیاطی و نجاری و قرآن
 به قبرش مزدِ تعلیمش بیابد
 به ناحق مالِ مردم خورده باشد
 بـوَد بر روح او هر دم عذابِ

برو خیری بکن تا وقت داری
 که پاداشت دهد مَنّانِ باری
 به هر راحت که بر مردم رسانی
 بیابی سود و مزدِ جاودانی

در صفتِ آخر زمان

چو دُور آرَد به سرِ افلاکِ دَوّار
 شود آخر زمانِ آنکه پدیدار
 سرافیل اندر آن دم در دَمَدِ صور
 شود خلقِ سما و ارضِ مقهور
 نمائند زنده کس از نسلِ آدم
 به اطرافِ جهان در کلِ عالم
 ز گاو و گوسفندان و ستوران
 ز مار و ماهی و مرغیان و موران
 ز حیوانی که دارد آدمی زاد
 بر آرَد مرگ از آنها جمله بنیاد
 پری و دیو و جن و انس و حیوان
 نمائند یک تنی زنده از ایشان
 فُتد مرگِ ملایک در سماوات
 وز آن بهره رسد بر حورِ جنات

نمائند زنده الا ربّ قهار
 حیات و موت مخلوقات و انسان
 زمین از زندگان خالی چهل سال
 همین بارانها در وقت بار
 رود آب روان در جوی و کاریز
 وز آن پس مدتی باران نیاید
 خداوندی و ملک اورا سزاوار
 بود پیش خداوندیش یکسان
 بود معمور و آبادان به یک حال
 بروید سبزه و میوه برآرد
 بود محکم سرائستان و دهلیز
 نروید سبزه و میوه نیاید

چو دنیا را همه ویران کند پاک
 یکی هفته جهان پردود گردد
 جهان همچون شبِ دیجور گردد
 پس از دود و دخان باشد چهل روز
 یکی جنبش بجنباند زمین را
 ز مشرق تا به مغرب از چپ و راست
 جهان هامون شود از قاف تا قاف
 زمین گردد برابر چون کف دست
 خداوند جهان و چرخ افلاک
 مه و خورشید دود اندود گردد
 زمین و آسمان بی نور گردد
 جهان روشن به نور گیتی افروز
 که ریزه ریزه سازد خافقین را
 فروریزد هرآن چیزی که برپا است
 دره و تپه نماید هیچ اطراف
 نه باشد اندر او بالا و نه پست

در صفت و کیفیت بعث خلائق گوید

کنون بشنو چه سان معبود جبار
 سر هفت آسمان بالای کیوان
 یکی دریا است آنجا آفریده
 همه اش آب حیات نازنین است
 بشر را زنده گرداند دگر بار
 یکی دریا است نامش بحر حیوان
 هنوز از آب آن کس ناچشیده
 ز سر تا قعر آن پانصد سنین است

بزِ کوهی میانش آفریده
 ز رَبِّ الْعَالَمِينَ اندر رسد امر
 کند در بارِ ابر آن آبِ حیوان
 کشد در رویِ عالمِ ابر در حال
 که هم چندان نیاساید زِ مدرار
 ز کوهی گَاز همه بالاتر آید
 جهان از آبِ حیوان همچون طاسی
 ته آن آب به امرِ ایزدِ پاک
 غبارِ قالبِ پوسیدهٔ ما
 چه جای ما که عضوِ جمله حیوان
 ز ذره ذره اعضای رمیده
 ز هر جسمی که بودش جسم و جانی
 خدای خالقِ جان و تن و هوش
 ز روزِ اوّلین تا ختمِ عالم
 اگر صد تن به روزی مرده باشند
 جسدهاشان به هم ریزیده باشد
 بفرماید چنان از هم جداشان
 جسدها را کند یک‌یک به هم راست
 به امرِ قدرتِ خود ربِّ ارباب
 به زانوش آب دریا نارسیده
 که اندر آسمان حاضر شود ابر
 بفرماید که در عالمِ بیاران
 بیارد در زمین زان پس چهل سال
 که مرغی در زَنَد در آبِ منقار
 بر او آب از چهل‌گز برتر آید
 چنین تا بگذرد زایامِ پاسی
 پدید آید چهل‌گز بر زمین خاک
 به هم پیوسته گردد اندر آنجا
 به هم پیوندد اندر آبِ حیوان
 جسدها گردد از نو آفریده
 حیاتی یافت در عالمِ زمانی
 نگرداند یکی پشه فراموش
 جسدها را کند پیوسته با هم
 به یک‌جاشان به گوری کرده باشند
 میانِ یک‌دگر پوسیده باشد
 که آمیخته نگردد ذره‌هاشان
 نیامزد به هم خاکِ چپ و راست
 بخواباند جسدها را در آن آب

زنده گردانیدنِ جبرئیل علیه السلام و نیست کردنِ آب از عالم

چنین نقل است از صاحب شفاعت که چون اندر رسد هنگام ساعت
خدای خالقِ جان‌پرورنده کند جبرئیل را در حالِ زنده
ز حق آید به جبرائیل فرمان که آب از روی عالم نیست گردان
درآید جبرئیل آنگه به صد تاب گشاید در دهانِ گاوِ آن آب
همان گاوی که حمالِ جهان است که عالم بر سرِ کوهانِ آن است
چو گاوِ آن آب از لب بگذراند که در عالم یکی قطره نماند
به خود پیماید آبِ جمله دریا که امروز است در عالم مهیا
رسد تا بر جگر گاهش سرِ آب نگردد گاو از آن فی‌الجمله سیراب
رود گوید به حضرت اندر آن دم که آب از روی عالم نیست کردم

زنده گردانیدنِ سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

به امر خالقِ جان‌پرورنده ملایک جملگی گردند زنده
پس آنگه در رسد فرمان دادار که احمد را کنید از خواب بیدار
فراوان وعده‌ها هست از کرامت میانِ ما و سالارِ قیامت
بُراق و حُلّه و تاجِ کرامت برید از بهرِ سالارِ قیامت
به تمجیدش ز مرقد وانشانید به تعظیمش به مرکب برنشانید
به چندین ناز و اعزازش بیارید به زیرِ سایهٔ عرشش بدارید

ملایک چون ز حضرت امر یابند
 بُراقِ برق‌پایِ تندِ دلکش
 ز مروارید گوش از کهربا سُم
 ز عنبر یالش و چشمان ز گوهر
 لگامش نور، و تگ در وقت رفتار
 ز نور محض تاجی از کرامت
 ز جنت جمله اینها را ستانند
 به تعظیم و به حرمت صاحب راز
 به تمجید و به تکریمی که داند
 شفیع المذنبین چون واگند گوش
 گشاید چشم و سر بردارد از خاک
 ز جبرائیل پرسد: «کیف احوال؟»
 بیوسد دست و پا از افتخارش
 جواب سید از تعظیم و تمکین
 بهشت و حوریان در انتظارند
 بگوید: من نمی‌پرسم تورا زاین
 بگو با امت عاصی چه کردند
 بگوید جبرئیل اول ثنائیش
 که بر امت توئی سابق و سالار
 لباس و خُله و تاج کرامت
 به اعزازش به مرکب برنشانند
 به سوی مرقد سید شتابند
 که گاه پویه وهم از وی شود غش
 ز دُر دندان و از ابری شمش دُم
 ز زر زینش، تنش چون لؤلؤ تر
 ز وهم تیزتگ خوشتر به صدار
 لباسش خُله از رحمت تمامت
 به رأس روضه سید رسانند
 به بالین سرش بردارد آواز
 به صد عزت به صد نامش بخواند
 درآید در تن پاکیزه اش هوش
 رسیده جان پاکش در تن پاک
 بگو با من که با خود چیست این حال؟»
 ز چهره پاک گرداند غبارش
 بگوید: صبح روز محشر است این
 نثار لعل و دُر در دست دارند
 دلم از بهر امت هست غمگین
 به جنت‌شان و یا دوزخ بردند؟
 پس از حمد و ثنا گوید جوابش
 شوند ایشان همه بعد از تو بیدار
 بپوشانند بر صدر قیامت
 به زیر سایه عرشش رسانند

در آن وقت خوش و سعد و همایون به امر خالق منان بی چون
ملایک بانگ و صلواتی برآرند لَوای احمدی برپای دارند

دمیدن اسرافیل علیه السلام صورت دوم را

سرافیل اندر آن دم در دمد صور شود جانها ز بانگ صور منشور
ز هیبت آسمان چون مس گدازد زمین را بیم و هیبت پاره سازد
بریزد ز آسمان اختر ز اندوه چو پنبه در هوا پَران شود کوه
زمین و آسمان جمله بَرَد باد وز آن هردو نمائد هیچ بنیاد
صفت از صور بشنو، هفت شاخ است سر هر شاخ چون دنیا فراخ است
در آن قنديل که بنهفته جانها چو باران ز آن برون آید روانها
روان گردند جانها سوی تنها بییوندند در دم با بدنها
به امر کردگار هردو عالم شود زنده سراسر خلق در دم
به هر جسمی که جانی اندر آید از آن بانگی و افغانی برآید
از آن بانگ و فغان خیزد خروشی فُتد اندر خلائق فزع و جوشی
ز بانگ و هول برخیزد فغانی که اندر هم زند حالی جهانی
پس آنگه اَرْضِ مَحْشَر گسترانند خلائق عاجز و حیران و گریان
ز تن نیرو شده، از دل شده هوش زن و مردان سر از پاها ندانند
بود یک میل از ایشان دور به خورشید نباشد سایه‌ئی نه سرو و نه بید
ز خاص و عام خلق از هیچ پایه نباشد سایه‌ئی الا سه سایه

یکی ز آن سایه عرش خدای است
سوم ز آن سایه صدقات و احسان
کشند اندر قیامت صف صد و بیست
به هشتاد اُمّتانِ مصطفایند
به حکمِ حقِّ عادل روز محشر
به طول و عرض و هم در قد و قامت
بهشت از راست، وز چپ دوزخ و نار
فرشته روح‌نامی در بهشت است
نشسته در بهشت و زر گدازد
یکی دیگر که نام او دُژخم است
نشسته پی‌به‌پی آهن گدازد
دوم سایه لوای مصطفای است
که بی منت دهد انسان به انسان
که پانصد سال هرصف را درازی است
چهل صف ز آن دیگر انبیا اند
بباشد جمله صفها برابر
برابر جمله مردم در قیامت
میان هردو، بالا، عرشِ جبار
ز محض نور و رحمت سرشته است
که بهر مؤمنان زیور بسازد
سیاه و زشت‌رو و پر ز خشم است
که بهر کافران زنجیر سازد

حاضر گردانیدن دوزخ جهت کُفار

خطاب آید که دوزخ را بیارید
مُوکَل بر سَقَر چندین فرشته
که هر یک را از ایشان از سر دوش
زبانیه موکَل بر زبان‌ه
ستبر و چُست و چالاک و هنرمند
بر ایشان آنچه فرمایند فرمان
همه گوینده تسبیح و تکبیر
جهنم را به سوی محشر آرند
عذابِ کافر و فاسق بدارید
ز خشم و از سیاستشان سرشته
بُود پانصد سنین تا نرمه گوش
سَقَر چون اسپ و ایشان تازیانه
ز فرمان خدا عاصی نگردند
به چالاکي به جای آرند فرمان
کشان آرند دوزخ را به زنجیر
به زنجیر سیاست بازدارند

بینند طعمه خود را موافق
چنان از خشم و از غیرت بُغرد
همه «أَيْنَ الْمَقَرِّ» گویان و گریان
یکی در صد شود فزع قیامت
فزع چندان شود بر خلق دشوار
ز بهر خود همه گویند زنه‌ار
به جز احمد که ختم المرسلین است
که گوید اُمتانم را ببخشای
ز عاصی و ز کافر و ز منافق
که زور و زهره از مردم بدر
چو شاخ بید و نی از باد لرزان
ز گردون بگذرد آه ندامت
که از حق انبیا خواهند زنه‌ار
که یارب نَجِّنِي نَفْسِي مِنَ النَّارِ
که در محشر شَفِيعُ الْمُذْنِبِينَ است
عذاب دوزخ ایشان را مفرمای

صراط اندر سر دوزخ کشیده
ز مو باریکتر بُرآن چو شمشیر
به پای پُلّ معلق کرده میزان
ثواب و معصیت در وی بگنجد
ره دشوار چون آن کس ندیده
به غایت سهمناک و آتش زیر
ز مشرق تا به مشرق کَفَّه‌ئی ز آن
به مثقال ذَرّه میزان بسنجند

در صفت ابرار و فجار

به محشر مردم از دو دسته باشند
ز قرآن نام ایشان گشته اظهار
صف ابرار را رخ همچو ماه است
میان فاجران هم فرق باشد
که فاسق گرچه جرم و معصیت کرد
بینند از سَقَرِ پادفر کردار
که هریک با عمل وابسته باشند
یکی ابرار و دیگر نام فُجَّار
صف فُجَّار را چهره سیاه است
که فسق و کفر با هم فرق باشد
به ایزد بگروید ایمان بیاورد
نماید جاودان در دوزخ و نار

ولی کافر نه از اهلِ نجات است
 ز تابِ آفتاب و تَفِ آتش
 ز چپِ دوزخ به سان شیرِ غران
 درآید نامهٔ نیکان مُنَوَّر
 ز نامه خرم و دلشاد گردند
 خدا از کردِ ایشان است خشنود
 بر اهلِ خویش خرم باز گردند
 درآید نامهٔ کافر و فاسق
 بر ایشان سخت تر گردد قیامت
 به فاسق نامه از دستِ چپ آید
 ولی کافر برآید از پسِ پشت
 به حسرت بانگِ واویلا و فریاد
 ز کردارِ بد و جرم و معاصی
 ز مژگانِ خون فروریزد به رخسار
 از آنجاشان به دعوی گاه آرند
 بود همراه هرکس کرده هایش
 نماز و روزه و صدقات و احسان
 بدی ها هم پسِ انسان روانند

ابد اندر ابد در نازِ مات است
 زمین جوشان و خاطرها مشوش
 ز بالای سر آید نامه پران
 ز دستِ راست، خوشبوی و معطر
 ز اندوه و ز غم آزاد گردند
 شمارِ سهل و آسانشان کند زود
 به ناز و خرمی دمساز گردند
 سیاه و تیره روی و ناموافق
 برآرند از جگر آه ندامت
 دلش را انده و غصه رباید
 نهندش نامه‌ئی چون قیر در مُشت
 برآرد از جگر غمگین و ناشاد
 بیارد خون بسی از چشمِ عاصی
 چو باران، چشمِ عاصی گنه کار
 که هریک نامهٔ خود را بخوانند
 چو صنعتکار با پرورده هایش
 بیاید حاضر آنجا پیش از انسان
 تو گوئی جملگی چون کاروانند

در نمودار احوال هر کس گوید

خلایق در قیامت سه گروهند ز هیئت زیر بارِ همچو کوهند

پری و آدمی و دیو، هریک
 ملایک بی حساب اهلِ بهشتند
 شیطاین بی حساب از اهلِ نارند
 پری و آدمی اهلِ حسابند
 گناه اندر قیامت از سه روی است
 گناهی هست کآن البته عفو است
 گناهی هست کآن از روی اصرار
 گناهی هست کآن فی مَشِیْهِ الله
 گناه عفو از آن توبه کار است
 به شمشیر از زَنَدِ او را ستمکار
 کسی کاندِر گناه آلوده گردد
 دل از جرم و معاصی برنگیرد
 نبخشاید به او معبودِ جبار
 کسی کاو از خطا کرده گناهی
 بیامرزیده او را رب دادار
 اگر خواهد ببخشاید خدایش
 جز آن هر سه یکی دیگر ملایک
 که ایشان از خدا عاصی نگشتند
 که ایشان جمله از اهلِ خسارند
 به مقدار عمل پاداش یابند
 حساب آنجا به باریکی چو موی است
 فراموش از دَلْ و از نامه محو است
 گنهکار اندر آن باشد گرفتار
 وَلَوْ شَاءَ لَعَذَّبَ آو عَفَا الله
 که از کرده پشیمان روزگار است
 نگردد در گناه داخل دگر بار
 بُوَد دائم غریقِ کرده بد
 کند عصیان و بی توبه بمیرد
 جزای وی دهد در دوزخ و نار
 برآورده ز سوزِ سینه آهی
 به نسیان در گناه افتد دگر بار
 وگرنه از سقر بدهد جزایش

داوری قیامت

به بالا داورِ دَیَّان نشسته
 سخن حق باشد آنجا داوری حق
 نباشد در میان بالا و زیری
 در روی و ریا و رشوه بسته
 کند حق ردِ حق بر صاحبِ حق
 نباشد فرقِ روباهی و شیری

اگر جویری به موری کرده ماری
 ندا آید به حکم شاه عادل
 میان گوسفندان از بز و میش
 یکی با شاخ و دیگر ساده سر بود
 در آنجاشان به محشر حاضر آرند
 سرِ باشاخ را سر ساده گردد
 زند ایشان به همدیگر سر خویش
 اگر شاه ار رعیت را شمار است
 درست است این به اسنادِ روایت
 که «مفلس در میان امتان کیست؟»
 گفتند: آنکه بی سیم و متاع است
 گفتا: هرکه را سیم و درم نیست
 گفتندش که یا حضرت تو دانی
 چنین فرمود سلطانِ رسالت
 که چون مخلوق را در محشر آرند
 که بس اعمال صالح کرده باشد
 نماز و روزه و حج کرده بسیار
 ندا آید که خصمانش بیایند
 یکی گوید به من دشنام دادی
 یکی گوید که عرض من ببردی
 یکی گوید زرم بردی و دینار
 و گر زد پشه‌ئی بر پیل خواری
 که حق حق است و باطل هست باطل
 نزاعی کرده باشند از سر خویش
 به ضربِ ضربتی شاخی بتر بود
 سر بی شاخ را شاخی برآرند
 عداوت در میانشان تازه گردد
 نمائد ظلم کس بر کس کم و بیش
 جزای ظلم عند الله نار است
 که احمد کرد با یاران حکایت
 بین مقصود احمد زاین میان چیست؟
 که محتاج بهای یک فقاع است
 نه محتاج است، او را هیچ غم نیست
 که داناتر ز خلقانِ جهانی
 به یاران پاسخ از روی عدالت
 یکی از مسلمین را حاضر آرند
 ولیکن خلق را آزرده باشد
 ولی بر بندگان بوده ستمکار
 تَظَلُّم‌های خود بر وی نمایند
 چو آتش از غضب بر من فتادی
 غم دینِ مسلمانی نخوردی
 یکی گوید زدی بر من تو بسیار

یکی گوید به من آویختی تو به ناحق از تنم خون ریختی تو
 پس آنگه پادشاه پادشاهان که خواهد داد دادِ دادخواهان
 بفرماید به مقدارِ بدی‌هاش به مظلومان دهند از نیکوئی‌هاش
 دهد حَسَناتِ او جمله به مظلوم بسی مظلومِ دیگر مانده محروم
 ز مظلومان کند آنگه گنه نقل نهد بر گردنِ آن ظالم از عدل
 به قهر اندازدش در دوزخ و نار بُود وی مفلس و درویش و نادار

عمل خواهی که ماند بر تو سالم به دنیا کوش در ردِّ مظلالم
 کسی از خود میازار ای برادر وگرنه میشوی مفلس به محشر
 مشو غره به طاعات و عبادات به نیکی کوش و می‌کن ردِّ مافات
 عباداتی که از روی اصول است ز ظالم ردِّ و از عادل قبول است

در طول حساب قیامت

قیامت را بسی بُت و درنگ است درنگش بیشتر از وزن سنگ است
 ز قرآن واضح است و روشن این حال که یک روز است چون پنجاه هزار سال
 بُود پنجاه هزار سالش درازی نه کارِ سرسری باشد نه بازی
 در آن خلق از سیاست مانده مدهوش عرق‌ریزان به سانِ دیگِ در جوش
 به مقدار عمل هریک در آن غرق یکی تا کعب و دیگر پای تا فرق
 نشاید گفت حالِ بی‌نمازان که چون باشند در آتش گدازان
 ولی حالِ بخیل بی‌منافع که باشد بر زکاتِ مالِ مانع
 تنش گردد بزرگ و کوه‌پیکر بخوابانندش اندر دشتِ محشر

ز گاو و اشتران و گوسفندان
 ملایک یک‌به‌یک‌شان برشمارند
 همه فربه چنان کاندِر جهانند
 بود حیوان همه مغرور و سرکش
 گهش بر سر روند و گاه بر پشت
 زمانی سیم و زرهایش گدازند
 چو موم آن سیم و زرها نرم گردد
 کندش داغ سرتاپای اندام
 گرفتار اندر آن سوز و ندامت
 اگر رحمت کند رحمان به حالش
 سرآید بر وی آن اندوه و محنت
 وگر بر حال او رحمت نیارد
 که او را بر به چاه دوزخ انداز

که او می‌بود از آن شادان و خندان
 به‌حالی اندر آنجا حاضر آرند
 متاعش جملگی برسر برانند
 سراسر سُمبه‌هاشان میخِ آتش
 وی اندر زیرشان افتاده بر پشت
 برای داغ کردن تخته سازند
 در آتش همچو آتش گرم گردد
 بود مقهور و خوار و زار و بدنام
 چنین تا در رسد شام قیامت
 بود ختم عذاب آن گوشمالش
 نمایندش ره بستان و جنت
 به دست مالک دوزخ سپارد
 همین است آنکه بودش نعمت و ناز

در صفتِ نامه خواندنِ هر کس

نشاید گفت حالِ جمله هر کس
 خلایق نامه در دست ایستاده
 ز هر یک‌روز عمر اندر زمانه
 در آن خانه خزانه بیست با چار
 وز آن بعضی دگر پرنور و روشن
 وز آن بعضی دگر شیرنگ و بدفام
 نمودم از قیامت شمه‌ئی، بس
 همه خونِ دل از دیده گشاده
 بود یک خانه اندر نقشِ نامه
 وز آن بعضی سیاه و تیره چون قار
 فرحبخش و خرم چون سبزه گلشن
 نه در نور و نه در ظلمت به اتمام

شب و روزی است بیست و چار ساعت در آن ساعت که باشد کرده طاعت
 در آن ساعت بود آن یک خزانة دو ده و چار است یک روز و شبانه
 بود در ساعت فسق و مناهی به ما هر یک چو یک ساعت گذشته
 نوشته کرده مان در زندگانی ز کرده و گفته و دیده و شنیده
 سراسر قول و فعل ما به خامه به خطِ آسودِ بی نور و تیره
 در آن سال و در آن ماه و در آن روز در آن لحظه چنین کردی و گفتی
 شوند از کردِ خود حیران و ناشاد که بر ما کیست این نامه نوشته
 ز عصیانِ بزرگ و هم ز خُرده به صد حسرت در آن زاری بمانند
 در آن ساعت که باشد کرده طاعت پر از نور و زند چون خور زبانه
 بود هر ساعتی یکچون خزانة خزانة پر ز ظلمات و سیاهی
 بود در نامه تاریخش نوشته به نوعی کاندرا آن حیران بمانی
 رقم باشد در آن نامه کشیده نوشته در میانِ سطحِ نامه
 نوشته هم صغیره هم کبیره در آن شهرِ مُعْظَمِ نیمهٔ روز
 نشستی غیبت و بهتان شنفتی همه گویند واویلا و فریاد
 که بر وی یک سخن ضایع نگشته یکایک بی غلط برما شمرده
 دوا جز ناله و زاری ندانند

در صفتِ عقربِ حَریش

یکی عقرب برون آید ز دوزخ ز آرضش تا سما بالا بود بیش
 همان عقرب که نام او حَریش است برآرد از جگر بانگی به غیرت
 که خَلَق از دیدنش گویند آوَح سرش هفتم سما، هفتم زمین نیش
 که زهرِ بیحدش در دُمبِ نیش است فتد خوف و فزع بر خلق و حیرت

بگویند جبرئیل اورا: چه خواهی؟
 یکی تارکِ صَلات و شاربِ خَمَر
 چهارم آن جفاجوی زیان‌کار
 دگر آن مرد از دانش مُبرّا
 حوالت کرده بر من رب دادار
 کبوتر بین که چون کنجد بچیند!
 بردشان با خود اندر دوزخ و نار

بگوید: «فاعِلِ خَمَسِ مناهی»
 سوم مانعِ زکاتِ عاصیِ امر
 که بود اندر جهان سودِ رباخوار
 که حرصش بود اندر مالِ دنیا
 که ایشان را برَم در دوزخ و نار
 به آن‌سان‌شان ز صفها بازچیند
 اسیر و ناتوان و زار و غمخوار

خواندن پیغمبران اُمتان خود را در حسابگاه

ندا آید به چل صف در قیامت
 پیمرهای ادیان گذشته
 که هریک امت خود را بخوانند
 پس آنکه نامه‌شان را حاضر آرند
 نبی‌ها هریک امت را بخوانند
 چو گردند از معاصی‌شان خبردار
 که چندین جرم و عصیان کرده باشند
 ز بختِ خود همه خواهند زنهار

به صاحب دعوتان دین و امت
 که در قرآن حکایت‌شان نبشته
 ز خیر و شر عملشان باز دانند
 به حضرت کرده‌هاشان عرضه دارند
 عمل‌هاشان یکایک باز دانند
 ز شرم حق شوند از قوم بیزار
 که مطلق رونق دین برده باشند
 که یارب نَجَنی نَفسی مِنَ النَّار

حساب نمودن امت محمد صلی الله علیه و سلم

رسول ما خلایق را حبیب است
 خدا از سرور ما شرم دارد

به درد امتش خالق طیب است
 گناه ما به روی او نیارد

گناه ما ز سید بازپوشد
 حکیم آشکارا و نهان است
 گناه ما ز اول تا نهایت
 به حضرت یک به یک مان حاضر آرند
 خلائق نامه در دست ایستاده
 ندا آید ز حق هان کیستی تو؟
 خدا بهتر از او داند که او کیست
 بگوید بنده ام هم بنده زاده
 در ایام جهانست بنده بودم
 بگوید صادقی، کردی عبادت
 فلان سال و فلان ماه و فلان روز
 فلان ساعت فلان خانه نشستی
 فلان افعال نا شایسته کردی
 چو باشد نامه خوان از خود خبردار
 بگوید: کرده ام، ز آن شرمسارم
 علیم آشکارا و نهانی
 ز قول بنده خالق را خوش آید
 ببخشد به رحمت های فضلش
 غم و ترس از دلش کلی بشوید
 که بودم در جهان من با تو ستار
 حساب و سهل و آسانش نماید
 به آن تا در شفاعت مان بکوشد
 به فضل و لطف بر ما مهربان است
 بپوشد، خود کند با ما حکایت
 که قول و فعل ما بر ما شمارند
 نظر در کرده و گفته نهاده
 چه کردی در جهان؟ چون زیستی تو؟
 چه کرده در جهان و حال او چیست
 پدر نام مرا صالح نهاده
 عبادت کرده ام تا زنده بودم
 ولی چون عمرت از سی شد زیادت
 فلان شهر و فلان کاخ دل افروز
 در خانه به روی خلق بستی
 ز من کت خالقم شرمی نکردی
 کند بر کرده خود حالی اقرار
 هلاکم، عاجزم، عذری ندارم
 اگر گیری و گر بخشی تو دانی
 در غفران و رحمت برگشاید
 نگیرد بر سیاست های عدلش
 ز فضل و لطف خود با بنده گوید
 کنون هستم ز رحمت بر تو غفار
 قیامت زود بر چشمش سرآید

اگر باشد ز جمعِ اهلِ فُجَّارِ کند از فعلِ خود با خالق انکار
 بگوید پادشاهها من نکردم حرام و سُحت هرگز من نخوردم
 خدا گوید گواه دارم که کردی مکن با من به شوخی هم‌نبردی
 کِرامُ الکاتبین را آورد حق گواهی بر گنه بدهند مطلق
 بگوید خالقاً من کس ندیدم نه آوازی به نزد کس شنیدم
 به کردارم اگر باشد گواهی بُود صدق و در آن نبود تباهی
 گواه از نفسِ او آرَد خداوند زبانش را نهد مُهرِ زبان‌بند
 سخن گوید به حالی دستهایش دگر پاها گواهِ کرده‌هایش
 خَجَل گردد به غایتِ مردِ بدکار کند با جسمِ قهر از بهرِ اقرار
 بگوید من تورا در کار بودم که با خالق در این انکار بودم
 من از بهرِ تو کردم با حق انکار تو کردی بر گناهِ خویش اقرار
 ز حسرت چشمِ او خون‌بار گردد سزاوارِ عذابِ نار گردد

چنین تا یک‌به‌یک نامه بخوانند قرار کرده از ایشان ستانند
 پس آنگه‌شان به وزن آرند اعمال به مثقالِ ذَرَه افعال و اقوال
 هرآنکس کفهٔ نیکش گران است سعادت‌مند و از اهلِ جنان است
 ندا آید که آن‌کاو نیک‌بخت است سزاوارِ بهشت و تاج و تخت است
 کسی کاو را سبک گردید میزان شَقی گردید و شد چون بید لرزان
 ندا آید که این بدبختِ بدکار سزاوار است عذابِ دوزخ و نار
 سرِ پُهلِ صراط آیند از آن پس گذشتن را ز کس فرق است تا کس

ز ابرار و ز اخیار و ز اشرار
یکی ز آن بگذرد در طُرفه العین
یکی چون برق و دیگر شخص چون باد
چو اسپ تیزرو شخصی به رفتار
یکی دیگر به سان مرد رنجور
به رفتن ناتوان و زار و مقهور

بُود اندر میانشان فرق بسیار
که نبود در میانشان هیچ مابین
به آسان بگذرند و خرم و شاد
یکی دیگر به سان اسب رهوار
به رفتن ناتوان و زار و مقهور

درخواست نمودن خلائق شفاعت از پیغمبران صلوات الله علیهم

ز آدم تا فنای دور عالم
خلایق جمله پیشِ آدم آیند
که یا آدم تو در خلقت صفائی
به دستِ خود خدایت آفریده
به حضرت نه قدم نیت خدا را
بگویند نیستم اهلِ شفاعت
به عصیان و خطا گندم بخوردم
ولی با نوح این معنی بگوئید
خلایق جمله پیشِ نوح آیند
بگویند من دعای عام کردم
شفاعت کارِ ابراهیم باشد
چو از نوح آن مراد دل نیابند
خلایق پیشِ ابراهیم آیند
بگویند: ای خلیلِ ربِّ رحمان

خلایق جمله در اندوه و در غم
ز آدم جمله این خواهش نمایند
پدر بر انبیا و اولیائی
ز خلقِ هر دو کَوْنَت برگزیده
وز آن حضرت شفاعت خواه ما را
که در جنت نبودم با قناعت
ز حضرت شرمسار و روی زردم
شفاعت خواستن از نوح جوئید
شفاعت را از او خواهش نمایند
چه سازم با شما؟ خود روی زردم
خلیل است او مگر بی بیم باشد
دوان سوی خلیل الله شتابند
سلام آرند از او خواهش نمایند
خدا را شو به دردِ ما تو درمان

ز بهرِ ما شفاعت کن، خدا را
 رخِ خود را ز خجلتِ خود بشوید
 که در حضرت ندارم من فروغی
 شفاعتِ کارِ موسای کلیم است
 بَرِ موسا روند آن قوم یکسر
 رسولِ حق توئی موسای عمران
 رسولِ با مجالِ آبروئی
 چو تو با قرب و با جاه و مجالی
 بگوید من چنین پایه ندارم
 شفاعتِ گر کند، عیسای مریم
 فرومانده به زیرِ بارِ اندوه
 به او گویند: ای عیسای مریم
 تو را عیسای روحِ الله نام است
 شفاعتِ خواه و ما را مردمی کن
 بگوید: نیست بر من این حوالت
 شفاعتِ نیست الا کارِ آن کس
 گناهِ پیش و پس بخشوده او را
 محمد سیدِ ساداتِ عالم
 شفاعتِ کارِ ختمِ المُرسلین است
 بهوی مخصوص شد حوض و شفاعت

از این خوف و خطر برهان تو ما را
 جوابِ مردمِ ابراهیم گوید
 که در حقِ بتان گفتم دروغی
 سخنگو با خداوندِ عظیم است
 بگویند: ای کلیمِ ربِ اکبر
 ز بهرِ ما شفاعت خواه و غفران
 که با خالق سخن گستاخ گوئی
 ز بهرِ ما شفاعت خواه حالی
 که شخصی کشته‌ام ز آن شرمسارم
 که ما چون قطره‌ایم و او است چون‌یم
 بَرِ عیسا روند آن خلقِ انبوه
 دَمَت بر هر جراحت هست مرهم
 دَمَت جان‌بخشِ پوسیده عظام است
 جراحتِ بین و ما را مرهمی کن
 کنم‌تان بر شفاعت‌خواه دلالت
 که بر وی نیست ذنبِ پیش یا پس
 ز جعِ مُرسَلین بگریده او را
 که هست او بهترین اولادِ آدم
 که امروز او شفیعُ المُذنبین است
 کسی دیگر ندارد استطاعت

خلائق شاد پیشِ شاه آیند
 بگویند: ای نبیِ برگزیده
 تو خالق را حبیبی و مطیع
 سزاوارِ تو شد ختمِ رسالت
 اگر چه پرگناه و شرمساریم
 که چون خواهی ز بهرِ ما شفاعت
 به ما رحمت کند فضلِ خداوند
 زبانه‌ها بر ثنائش برگشایند
 تو تاجِ تارکی و نورِ دیده
 گنهکارانِ امت را شفیع
 شفاعت بر تو کرد ایزدِ حوالت
 به رحمت‌های حق امیدواریم
 بدلِ گردد گناهِ ما به طاعت
 خلاصی‌مان دهد از غصه و بند

دلِ سید بر ایشان رحمت آرَد
 خطابِ آید که ای محبوبِ مُرسَل
 گنهکاران که در عصیان تباهند
 شفاعت کن که رخصت بر تو دادم
 شفاعت کن که رحمت همچو باران
 ببخشم بر تو چندانی گنهکار
 ز فضلِ حق دلِ سید شود شاد
 ز سر بردارد او تاجِ کرامت
 چنان که الهامِ ربّانی در آید
 سر اندر سجده تحمیدی بخواند
 به سجده در دعا خواهد ز معبود
 به حالِ امتِ من رحمت آور
 ندا آید که سر بردار و درخواه
 در آید پیکِ حضرت و رخصت آرَد
 ز جمعِ مُرسَلین هستی تو افضل
 چو بر عفوت شفاعت می‌پناهند
 در این مَرَّتَبَت بر تو گشادم
 فرو ریزم ز بهرِ جُرمِ کاران
 که فضل و قدرتِ ما گردد اظهار
 ز اندهِ خاطرِ او گردد آزاد
 نهد سر در سُجود از بهرِ امت
 به تمجید و ثناء لب برگشاید
 که آن تحمید جز سید نداند
 که جز امت ندارم هیچ مقصود
 ببخشا جرم‌هاشان را سراسر
 که مقصودِ تو شد حاصل ز درگاه

بیخشیدم به تو اهل کبائر
 کند آمرزگار از فضل و رحمت
 ببخشاید به او چندان گنهکار
 به تحمید و به سجده چار نوبت
 به هر سجده که تحمیدی بخواند
 فراوان از کبائر و ز صغائر
 شفاعت زاو قبول از بهر امت
 که حد آن نشاید کرد اظهار
 کند غفران طلب از بهر امت
 فراوان عاصی از دوزخ رهاند

کسی کاز صدق دل بی گره و اجبار
 یقین در قول و دل بوده موافق
 ببخشاید خداوند کریمش
 قیامت گرچه دارد لبث بسیار
 درنگ او چو یک فرض نماز است
 اگر پرسی ز مؤمن مدت خاک
 بگوید مانده ام در خاک ایام
 بگفت اندر جهان توحید یکبار
 نبوده قول او قول منافق
 کند ایمن به کل از خوف و بیمش
 به چشم مردم ابرار و اخیار
 ولی بر عاصیان دور و دراز است
 اگر خفته بود صد قرن افلاک
 ز صبحی تا ضحی یا عصر تا شام

گشادن در بهشت به ابرار

رسد حالی به خازن امر جبار
 در رضوان به رحمت برگشایند
 خطاب آید ز حضرت: «أَدْخُلُوهَا
 سر سادات و سالار قیامت
 رود با امت منعم و درویش
 چنین معلوم گردید از بیانش
 که بگشاید در جنت به ابرار
 که اهل جنت اندر جنت آیند
 وَ كُلْ نِعْمَتِ فِيهَا كُلُوهَا»
 به چندین ناز و اعزاز و کرامت
 به جنت زانیا و اولیا پیش
 که بعضی از فقیر امتانش

به فضل و لطف حق سبقت نمایند
 در اینجا با تو ما را نکته‌ئی هست
 عزیزانی که در دنیا فقیرند
 گرفتم زیستند در دهر صد سال
 نه آخر عمر و مال این جهان است
 اگر عمر است رویش در زوال است
 مشقتها بیاید آزمودن
 آذیات جهان بیش از شمار است
 به این نعمت سبق درویش دارد
 اگر صد سال در دنیا بمانی
 ولیکن تا ابد در ملک جنت
 کسی را رفعت و ملک عظیم است
 و ز ایشان پیشتر در جنت آیند
 بگیر این نکته شایسته در دست
 به چشم مُنعمان گویا حقیرند
 به کام دل به ناز و نعمت و مال
 که هردو با فنا اندر میان است
 و گر مال است هم عین وبال است
 به گاه کشتن و گاه درودن
 جهان جانا یقین ناپایدار است
 که پانصد سال جنت پیش دارد
 در آن یکروز بی غم نگذرانی
 سر موئی نخواهی دید محنت
 که تا جاوید در ناز و نعیم است

صف ابرار چون دریا زند موج
 سلام و آفرین آید ز جبار
 به هر مؤمن دهند از باغ جنات
 ز طوبی اندر آن هفتاد میوه
 که هریک میوه دارد طعم هفتاد
 هر آن طعمی که از آن کمترین است
 می و شیر و عسل زیرش روانه
 که طعمش به صد گونه نبات است
 به جنت در رسد هر دم یکی فوج
 ز فضل حق به هر اخیار و ابرار
 چو ارض سبع و چون سبع سماوات
 که هر یک را بود صد رنگ و شیوه
 که طعمی را بر د طعمیش از یاد
 ز شیر و شهد دنیا بهترین است
 چه گویم ز آن حیات جاودانه
 بسی بویاتر از مشک طبات است

دو زوج از حورِ عینِ خوب‌رخسار
 که هریک حورِ سبعینِ حُلّه پوشد
 بپوشد حله‌ها اندام آن حور
 یکی زایشان گر انگشتی نماید
 به هر مؤمن دهند ازواجِ بسیار
 لباسِ سُنْدُسِ اسْتَبْرَقِ بپوشند
 ز سید این حدیث اندر میان است
 که چشمِ هیچ‌کس آن‌را ندیده
 ز خاصهٔ مردمان و ز عام تا خَس
 لقا و رؤیتِ رضوان و رحمت
 ز لؤلؤ و قصرهای نازنین است
 می و شیر و عسل در جامِ ساقی
 تمنا هرچه اندر خاطر آید
 ز درویشی و رنج و غصه سالم
 جز آن گز مرگ اندیشند گهگاه
 بر اهلِ بهشت از اندک و بیش
 دهند بر هریک از ابرار و اخیار
 ز سبعین رنگِ یک‌یک را بنوشد
 بُودِ عینی میانِ چشمهٔ نور
 به دنیا نور از خور در رباید
 ز بکر و ثیّبه چون دُرِّ شَهوار
 شرابِ طیبِ راوَقِ بنوشند
 که عیش و راحتِ جنت چنان است
 نه گوش هیچ‌کس و صفش شنیده
 نگنجیده چنان در خاطرِ کس
 حضورِ سید و بُستانِ جنت
 مُرَصَّعِ تخت، و فرشِ ابریشمین است
 ز کامِ دل نباشد هیچ باقی
 ز فضلِ حق به فوری حاضر آید
 نه خوفِ دزد و نه ترسی ز ظالم
 که دنیا دیده‌اند و عمرِ کوتاه
 جز این غم خلق را نبود کم و بیش

گشادنِ درِ دوزخ به کُفّار

خطاب آید ز حق بر مالکِ نار
 صفِ قُجّار حیران ایستاده
 که بگشاید درِ دوزخ به کُفّار
 ز چشمان چشمه‌های خون گشاده
 ز قَطران جامه‌ها پوشیده از نار
 سراسر کورچشم و تیره‌رخسار

ز مژگانِ خونِ دل بر رخ گشاده به گردنِ غُلِ آتش بر نهاده
 گرفتارِ غُل و زنجیر گشته ز تن بیزار و از جان سیر گشته
 زبانیّه با نهیب تند و ناخوش براندشان به هیبت سوی آتش
 ز سر تا پایشان آتش فتاده غُلِ آتش به دست و پا نهاده
 میانِ وادیِ دوزخ بسی مار به قدرت آفرید از خشم جبار
 که از سر تا به دُم چندان بود راه که مرغِ تیزپر پَرَد به یک ماه
 همه دندانهاشان تیغِ قهر است به هر دندان از آن صد کیسه زهر است
 بر اهلِ دوزخ ایشان خشم رانند به هر شخصی که دندانی رسانند
 بریزد گوشت و پوست و استخوانش ولی نشود جدا از جسمِ جانش
 به امرِ خالقِ جبار قَهّار بروید گوشت بر اعضا دگر بار
 دگر عقرب زند بر جانِ او نیش ز زهرِ مار باشد زهرِ او بیش
 در آن آتش به زیرِ عقرب و مار به چندین غصه ناخوش گرفتار
 سخن از نار و دوزخ در میان است چه دانی کآتشِ دوزخ چه سان است
 اگر دستِ کسی سوزد به ناگاه بود عیشش مشوش تا به یک ماه
 کسی کاو روز و شب سوزد در آتش ز جان بیزار باشد، عیشِ ناخوش
 ز ریم و خونِ طعام، و از زقوم آب وطن در آتش و تن در تب و تاب
 همه دائم در این سوز و عذابند خلاص از سوختن هرگز نیابند
 بود بر مرگشان امیدواری که بر مردن بودشان رستگاری

اندر کشتنِ مرگ در قیامت گوید

رسد از خالقِ بی‌چونِ سبحان به جبرائیل و میکائیل فرمان

کاز ایشان راحتِ جنت شود فوت
 که تا رسته شوند از عیشِ ناخوش
 به حکمِ ما بماند جاودانه
 کنید آنگه ندا بر هردو اطراف
 که تا بینند مرگِ مرگ را زود
 به سرعت اندر آن صحرا شتابند
 که دارد جنت و دوزخ در اطراف
 میانِ جنت و دوزخ بدارند
 خدا از روی لطف و فضل و منت
 به عمری تا ابد باشید دلشاد
 همه اوقاتها شادان گذارید
 خلاص از سوختن هرگز نیابند
 وطن اندر جهنم جاودان داد
 بپُرند از تن او سر به زاری
 به بی‌رحمی ز تن خورش بریزند
 که پیشِ او است قرب و بُعد یکسان
 حجاب و پرده بردارد به یکبار
 که امر حق رسید و کشته شد موت
 بینند مرگ را کشته در اعراف
 که در دفتر نشاید شرح آن داد
 یکی درصد شود لذاتِ جنات

که می‌ترسند اهلِ جنت از موت
 به مرگ امید دارند اهلِ آتش
 عذاب و راحتِ این هردو خانه
 برید این غوچ را در دشتِ اعراف
 که این مرگ است ایزد امر فرمود
 چو از جبارِ بی‌چون امر یابند
 بُود آنجا زمینی نامش اعراف
 چپش را اندر آنجا حاضر آرند
 بگویند «اَبَشِرُوا یا اهلَ جنت
 شما را تا ابد از مرگ امان داد
 ز مردن هیچ غم در دل مدارید
 کسانی که به دوزخ در عذابند
 شما را تا ابد از مرگ امان داد
 بخوابانند مرگ آنجا به خواری
 به قهر و کینه با او برسitzند
 خدای خالقِ رزاقِ انسان
 ز چشم و گوشِ اهلِ جنت و نار
 رسد در گوشِ ایشان اندر آن صوت
 در آنجا بنگرند از هردو اطراف
 شود چندان بهشتی خرم و شاد
 چو فارغ دل شوند از آفتِ مات

بهشت و نعمت و عمر و جوانی
مراد دل از این خوشتر چه باشد
به کام دل نشاطِ عیش رانند
ز درد و رنج و غم باری ندارند
به ناز و خرمی گویند گهگاه
که رَبِّا خَالِقِا الْحَمْدُ لله

ندا چون در رسد در گوشِ کَفَّار
که امر حق رسیده مرگ کشتند
غمی که اندر ایشان اندر آید
حزین و خایب و خاسر و نومید
که میمانند اَبَد اَباد در نار
حدیث مرگ را اندر نوشتند
به صد غمشان ز هر غمها فزاید
بمانند اندر آن غم تا به جاوید

خدایا هر که شد اهلِ سعادت
ز حُکمت از سرِ مو سر نتابد
چنان خواهم ز اَلطافت الهی
هدایت بخش و ما را رهبری کن
دلِ ما پر ز تسلیم و رضا کن
مکن ما را به وقتِ مرگ حیران
به عز و عزت و جود و جلالت
که ختمِ کارِ ما کن بر سعادت
به قبر و حشر در فریادمان رس
رسان ما را به جمعِ اهلِ ابرار
تو او را ره نمائی بر عبادت
به عَقْبِا جنت از فضلِ تو یابد
که ما را بر سعادت ره نمائی
به توفیق و به طاعتِ یاوری کن
به فضلِ ایمانِ کامل مان عطا کن
به ایمان و شهادت مان بمیران
به حقِ قدرت و قدر و کمالت
بمیران مان به ایمان و شهادت
که اُمیدی نباشد جز تو بر کس
نصیبِ ما بکن فردوس و دیدار

به انعامت چنان میدارم امید که در جنت بمانم تا به جاوید
 امیدم را به انعامت روا کن نصیبم را به فردوس و لقا کن
 به فضل و اسعت ای ربّ غفار ز درد و رنج دوزخ مان نگره دار
 رسان ما را به جمع اهل ایمان عذاب دوزخ از ما دور گردان

خاتمه‌الکتاب در نصیحت اولوالالکباب

عزیز من تورا احوال این است اگر در دل تورا صدق و یقین است
 کمر بند از برای بندگی خاص به روز و شب عبادت کن به اخلاص
 به استحقاق حق را بندگی کن بمیران نفس و برجان زندگی کن
 بکن خدمت خدا را از طمع دور اگر خواهی که بدهد طاعت نور
 به دنیا باش دائم دل شکسته دل از غیر خدا کلی گسسته
 سه چیز اندر جهانت اختیار است که با آن هر سه مهتر بی شمار است
 یکی عمر و یکی فرزند یکی مال که داری دوست اندر کل احوال
 بدانی گر که عاقل و هوشیاری که هر سه عاریت در دست داری
 خردمندان عالم جمله دانند که آخر عاریت وامیستانند
 هوای عاریت از سر به در کن به چشم دل به کار خود نظر کن
 تصور کن که در دنیا غریبی ز مال و ملک دنیا بی نصیبی
 زن و فرزند و مال و ملک و اسباب سرا بستان و نقد و جنس هر باب
 بریده میکنند از تو به ناگاه تورا فریادرس نبود جز الله
 اگر داری فراوان دُر و دینار دلت باشد به مهر آن گرفتار
 یقیناً این حکایت هست معلوم که مرگت میکند زاین جمله محروم

به کلی از تو خواهندش جدا کرد
 همان بهتر که در کامِ ارادت
 هوای اهل و فرزندان و خویشان
 دل از دنیا و مافیها جدا کن
 به شوق و ذوق در هر گاه و بیگاه
 مشو از ذکرِ حق یک لحظه خاموش
 تو را در ذکرِ چندان سعی باید
 زبان خاموش کن ذاکر شو از دل
 به ذکرِ دل چنین آید پدیدت
 شود روشن به تو سرِ نهانی
 کسی نبود مُعینت جز خداوند
 قدم در نه، قلم در کش ز هستی
 حجاب از پیش چشمت برگشادم
 ز کارِ خویش چون گشتی خبردار
 به هُشیاری در آ از خوابِ مستی
 چو مردان سالکِ راهِ خدا باش
 عملها خاصه از بهرِ خدا کن
 چه گر من این نصیحت میگذارم
 به سوزِ جان و دل میگویم الله
 ز تقصیراتِ طاعت شرمسارم
 خداوندا سعادت یارمان کن
 بمیری و بخشپی در لحد فرد
 ز دنیا بگذرانی خوی و عادت
 ز دل برکن، به سرگن چون غریبان
 به کلی رو به درگاهِ خدا کن
 به سوزِ سینه می کن یادِ الله
 مکن حق را ز جان و دل فراموش
 که جز ذکر از زیانت در نیاید
 ز ذکرِ دل شود مقصود حاصل
 به حالی قفل بگشاید کلیدت
 به نورِ دل یقین آنگه تو دانی
 به اخلاص و یقین دل در خدا بند
 مکن کاری به غیر از حق پرستی
 ز منزلهای یکایک شرح دادم
 خردمندی کن و قولم به فعل آر
 به کلی بگذر از دنیا پرستی
 کمر در بند و جویای لقا باش
 بهشت و دوزخ از خاطر رها کن
 ز تقصیرِ خود از حق شرمسارم
 ز قولِ بی عمل استغفرالله
 تَوَلَّأْ جز به عفوِ حق ندارم
 شفیع المُنِین در کارمان کن

سلام بی‌شمر، صلواتِ بسیار ز ما بر مصطفیٰ و آلِ اخیار
 خدایا هر که این دفتر بخواند به روح «روحِ دین» حمدی برآند
 کند پس با دعا از روحِ دین یاد که «رحمت بر روانِ روحِ دین باد»
 تنش را در بهشتِ جاودان بر به ذاتِ پاکت ای دانای داور

پایان